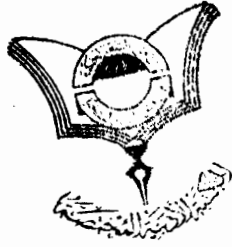


بوستان سعدی



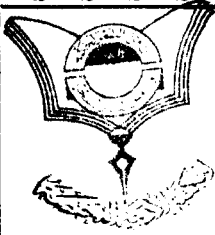
تهران - ۲۰۳۵





فهرست مندرجات

۱۲	باب اول : در عدل و تدبیر و رای
۶۱	باب دوم : در احسان
۸۹	باب سوم : در عشق و مستی و شور
۱۰۹	باب چهارم : در تواضع
۱۳۶	باب پنجم : رضا
۱۴۶	باب ششم : قناعت
۱۵۶	باب هفتم : تربیت
۱۸۰	باب هشتم : شکر بر عافیت
۱۹۵	باب نهم : توبه و راه صواب
۲۱۳	باب دهم : مناجات



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

حکیم سخن در زبان آفرین
 کریم خطا بخش پوزش پذیر
 به هر در که شد هیچ عزت نیافت.
 به درگاه او بر زمین نیاز.
 نه عذر آوران را براند به جور.
 چو باز آمدی ماجرا در نوشت.
 کی از دست قهرش امان یافتی.
 پدر بیگمان خشم گیرد بسی.
 چو بیگانگانش براند ز پیش.
 عزیزش ندارد خداوندگار.
 به فرسنگ ^{در رخ ها} بگریزد از تور فیک.
 شود شاه لشکرکش از وی بری.
 به عصیان در رزق برکس نبست.
 بر این خوان یغما چه دشمن چه دوست.
 گنه بیند و پرده پوشد به حلم.

به نام خداوند جان آفرین
 خداوند بخشنده دستگیر
 عزیز می که هر که از درش سر بتافت
 سر پادشاهان گردنفر از
 نه گردنکشان را بگیرد به فور
 اگر خشم گیرد به کردار زشت
 اگر بر جفا پیشه بشتافتی
 اگر با پدر جنگ جوید کسی
 اگر خویش راضی نباشد ز خویش
 اگر بنده چابک نباشد به کار
 اگر بر رفیقان نباشی شفیق
 اگر ترک خدمت کنی لشکری
 ولیکن خداوند بالا و پست
 دو کونش یکی قطره در بحر علم.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ذات ضارست نازت در درویشی لاشتن ^{لاشتن} ^{لاشتن}
 بری ذاتش از تهمت ضدّ و جنس
 غنی ملکش از طاعت جن و انس
 پرستار امرش همه چیز و کس
 بنی آدم و مرغ و مور و مگس
 چنان پهن خوان کرم گسترد
 که سیمرغ در قاف قسمت خورد
 که دارای خلق است و دانای راز
 لطف کرم گستر کار ساز
 که ملکش قدیم است و ذاتش غنی
 بر رخ و در کرم منشرح ^{حضرت} ^{حضرت}
 یکی را به سر بر نهد تاج بخت
 یکی را به خاک اندر آرد ز تخت
 گلیم شقاوت یکی در برش
 کلاه سعادت یکی بر سرش
 گروهی بر آتش برد زاب نیل
 گلستان کند آتشی بر خلیل
 و این است توقیع فرمان اوست
 گر آن است منشور احسان اوست
 هم او پرده پوشد به آلاهی خود
 پس پرده بیند عملهای بد
 بمانند گروییان صم و بکم
 به تهدید اگر برکشد تیغ حکم
 و گز در دهد یک صلاهی کرم
 عزیزیل گوید «نصبی برم»
 بزرگان بنهاد بزرگی ز سر
 تضرع کنان را به دعوت مجیب
 به اسرار نا گفته لطفش خیر
 خداوند دیوان روز حسیب
 نه بر حرف او جای انگشت کس
 به قدرت نگهدار بالا و شیب
 نه مستغنی از طاعتش پشت کس
 به کلک قضا در رحم نقشبند
 قدیم نکو کار نیکی پسند
 چو سجاده نیک مردان بر آب
 همی گسترانید فرش تراب
 روان کرد و بنهاد گیتی بر آب
 ز مشرق به مغرب مه و آفتاب
 فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
 زمین از تب لرزه آمد ستوه

دهد نطفه را صورتی چون پری.
 نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ
 ز ابر افکند قطره ای سوی یم.
 از آن قطره لؤلؤی لالا کند.
 بر او علم يك ذره پوشیده نیست.
 مهیا کند روزی مار و مور
 به امزش وجود از عدم نقش بست.
 دگر ره به کتم عدم در برد.
 جهان متفق بر الهیتش
 بشر ماورای جلالش نیافت.
 نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم.
 در این ورطه کشتی فرو شد هزار
 چه شبها نشستم در این سیرگم
 محیط است علم فلک بر بسیط.
 نه ادراک در کنه ذاتش رسد.
 توان در بلاغت به سبحان رسید
 که خاصان در این ره فرس رانده اند.
 نه هر جای مرکب توان تاختن.
 اگر سالکی محرم راز گشت
 کسی را در این بزم ساغر دهند
 یکی باز را دیده بر دوخته است.
 که کرده است بر آب صورتگری.
 گل لعل بر شاخ پیروزه رنگ.
 ز صلب آورد نطفه ای در رحم.
 وز این صورتی سرو بالا کند.
 که پیدا و پنهان بنزدش یکیست.
 و گر چند بی دست و پایند وزور.
 که داند جز او کردن از نیست هست.
 وز آنجا به صحرای محشر برد.
 فرو مانده در کنه ماهیتش.
 بصر منتهای جمالش نیافت.
 نه در ذیل وصفش رسد دست فهم.
 که پیدا نشد تخته ای بر کنار.
 سرگذشت
 که دهشت گرفت آستینم که «قم
 قیاس تو بروی نگردد محیط.
 نه فکرت به غور صفاتش رسد.
 نه در کنه بیچون سبحان رسید.
 به لا احصی از تک فرو مانده اند.
 که جاها سپر باید انداختن.
 بیندند بر وی در باز گشت.
 که داری بیهوشی اش در دهند.
 یکی دیده ها بازو پر سوخته است.

وگر برد ره باز بیرون نبرد .
 کز وکس نبرده است کشتی برون .
 نخست اسب باز آمدن پی کنی .
 صفایی به تدریج حاصل کنی .
 طلبکار عهدالست کند .
 وز آنجا به بال محبت پری .
 نماند سرا پرده الا جلال «
 عنانش بگیرد تحیر که «ایست»
 نعت پیامبر
 گم آن شد که دنبال داعی نرفت .
 برفتند بسیار و سرگشته اند .
 که هرگز به منزل نخواهد رسید .
 توان رفت جز در پی مصطفی
 نبی البرایا شفیع الامم
 امین خدا مهبط جبرئیل
 امام الهدی صدر دیوان حشر
 همه نورها پرتو نور اوست .
 کتب خانه چند ملت بشست .
 به معجز میان قمر زد دو نیم .
 تزلزل در ایوان کسری فتاد .
 به اعزاز دین آب عزّی ببرد .
 به تمکین وجاه از ملک برگذشت .

کسی ره سوی گنج قارون نبرد .
 بترسد خردمند از این بحر خون
 اگر طالبی کاین زمین طی کنی
 تاقل در آینه دل کنی .
 مگر بویی از عشق مستت کند .
 به پای طلب ره بدانجا بری .
 بدرد یقین پرده های خیال .
 دگر مرکب عقل را پویه نیست .
 در این راه جز مرد داعی نرفت .
 کسانی کز این راه برگشته اند
 خلاف پیامبر کسی ره گزید
 مپندار سعدی که راه صفا
 کریم السجا یا جمیل الشیم
 امام رسل پیشوای سبیل
 شفیع الوری خواجه بعث و نشر
 کلیمی که چرخ فلک طور اوست
 یتیمی که ناکرده قرآن درست
 چو عزمش بر آهیخت شمشیر بیم
 چو صیتش در افواه دنیا فتاد
 به لا قامت لات بشکست خرد .
 شبی بر نشست از فلک برگذشت .

که در سدره جبریل از او باز ماند.
 که «ای حامل وحی برتر خرام .
 عنانم ز صحبت چرا تافتی،
 بماندم؛ که نیروی بالم نماند .
 فروغ تجلی بسوزد پرم،
 که دارد چنین سیدی پیشرو .
 عليك الصلوة ای نبی الوری .
 بر اعقاب و بر پیروان تو باد :
 عمر پنجه بر پنج دیو مرید
 چهارم علی شاه دلدل سوار .
 دعا
 که بر قول ایمان کنم خاتمه .
 من و دست و دامان آل رسول .
 ز قدر رفیعت به درگاه حی
 نعت
 به مهمان دارالسلامت طفیل .
 زمین بوس قدر توجیریل کرد .
 تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل .
 دگر هر چه موجود شد فرغ توست .
 که والا نری ز آنچه من گویمت .
 ثنای توطه و یاسین بس است .
 عليك الصلوة ای نبی والسلام .
 سرگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند
 بدو گفت سالار بیت الحرام
 چو در دوستی مخلصم یافتی
 بگفتا «فرا تر مجالم نماند .
 اگر يك سر موی بر تر پرم
 نماند به عصیان کسی در گرو
 چه نعت پسندیده گویم تورا .
 درود ملك بر روان تو باد .
 نخستین ابوبکر میر مرید
 خردمند عثمان شب زنده دار
 خدایا به حق بنی فاطمه
 اگر دعوتم رد کنی ور قبول
 چه کم گردد ای صدر فرخنده پی
 که باشند مشتی گدایان خیل
 خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد .
 بلند آسمان پیش قدرت خجل .
 تو اصل وجود آمدی از نخست .
 ندانم کدامین سخن گویمت ؛
 تورا عز لولاك تمکین بس است .
 چه وصفت کند سعدی ناتمام .

در اقصای عالم بگشتم بسی .
 تمتع ز هر گوشه ای یافتم .
 چو پاکان شیراز خاکی نهاد
 تو لای مردان این پاک بوم
 درین آدمم زان همه بوستان
 به دل گفتم «از مصر فند آوردند .
 مرا گر تهی بود از آن قند دست
 نه قندی که مردم به صورت خورند .
 چو این کاخ دولت بیرداختم
 یکی باب عدلاست و تدیرو رای .
 دوم باب احسان نهادم اساس ؛
 سوم باب عشق است و مستی و شور
 چهارم تواضع ، رضا پنجمین ،
 به هفتم در از عالم تربیت ،
 نهم باب توبه است و راه صواب
 به روز همایون و سال سعید
 ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج
 بمانده است با دامنی گوهرم
 که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست
 الا ای خردمند فرخنده خوی
 قباگر حریر است و گر پرنیان
 به سر بردم ایام با هر کسی .
 ز هر خرمنی خوشه ای یافتم .
 ندیدم . که رحمت بر این خاک باد .
 برانگیختم خاطر از شام و روم .
 تهیدست رفتن سوی دوستان .
 بر دوستان ارمغانی برند .
 سخنهای شیرین تر از قند هست .
 که ارباب معنی به کاغذ برند «
 بر او ده در از معرفت ساختم .
 نگهبانی خلق و ترس خدای .
 که منعم کند فضل حق راسپاس .
 نه عشقی که ببنند بر خود به زور .
 ششم ذکر مرد قناعت گزین .
 به هشتم در از شکر بر عافیت
 دهم در مناجات و ختم کتاب .
 به تاریخ فرخ میان دو عید
 که پر در شد این نامبردار گنج .
 هنوز از خجالت به زانو سرم .
 درخت بلند است در باغ و پست .
 هنرمند نشنیده ام عیب جوی .
 بناچار خشوش بود در میان .

توگر پریانی نیابی مجوش.
 ننازم به سرمایه فضل خویش.
 شنیدم که در روز امید و بیم
 تو نیز از بدی بینیم در سخن
 چو بیتی پسند آیدت از هزار
 همانا که در پارس انشای من
 چو بانگ دهل هولم ازدور بود.
 گل آورد سعدی سوی بوستان
 چو خرما به شیرینی اندوده پوست
 مرا طبع از این نوع خواهان نبود
 ولی نظم کردم به نام فلان
 که «سعدی که گوی بلاغت ربود
 سزدگر به دورش بنام چنان
 جهانبان دین پرور دادگر
 سر سرفرازان و تاج مهان.
 گر از فتنه آید کسی در پناه
 فطوبی لباب کبیت العتیق
 ندیدم چنین گنج و ملک و سریر
 نیامد برش دردناک غمی
 طلبکار خیر است و امیدوار.

کرم کار فرمای وحشوش بیوش.
 به دریوزه آورده ام دست پیش.
 بدان را به نیکان بینشد کریم.
 به خلق جهان آفرین کار کن.
 به مردی که دست از تعنت بدار.
 چو مشک است بی قیمت اندر ختن.
 به غیبت درم عیب مستور بود.
 به شوخی و فلفل به هندوستان
 چو بازش کنی استخوانی در اوست.
 روی سخن
 بابو بکر سعد
 سر مدحت پادهاشان نبود.
 مگر باز گویند صاحب‌دلان
 در ایام بوبکر بن سعد بود»
 که سید به دوران نوشیروان.
 نیامد چو بوبکر بعد از عمر.
 به دوران عدلش بنازای جهان.
 ندارد جز این کشور آرامگاه.
 حوالیه من کَلّ فحج عمیق.
 که وقف است بر طفل و درویش و پیر.
 که نهاد بر خاطرش مرهمی.
 خدایا امیدی که دارد بر آرزو.

کله گوشه بر آسمان برین
 تواضع زگردنفر ازان نکوست.
 اگر زیر دستی بیفتد چه خاست.
 نه ذکر جمیلش نهان میرود.
 چنوبی خردمند فرخ نژاد
 نبینی در ایام او رنجه‌ای
 کس این رسم و ترتیب و آیین ندید.
 از آن نزد حق پایگاهش قویست
 چنان سایه گسترده بر عالمی
 همه وقت مردم ز جور زمان
 در ایام عدل تو ای شهریار
 به عهد تو می‌بینم آرام خلق.
 هم از بخت فرخنده فرجام توست
 که تا بر فلک ماه و خورشید هست
 ملوک ار نکو نامی اندوختند
 تو در سیرت پادشاهی خویش
 سکندر به دیوار روین و سنگ
 تورا سد یا جوج کفر از زر است.
 زبان آوری کاندرا این امن و داد
 زهی بحر بخشایش و کان جود
 برون بینم اوصاف شه از حساب.

هنوز از تواضع سرش بر زمین.
 گداگر تواضع کند خوی اوست.
 زبردست افتاده مرد خداست.
 که صیت کرم در جهان میرود
 ندارد جهان تاجهان است یاد.
 که نالد ز بیداد سرینجه ای.
 فریدون با آن شکوه این ندید.
 که دست ضعیفان به جاهش قویست.
 که زالی نیندیشد از رستمی.
 بنالند و از گردش آسمان.
 ندارد شکایت کس از روزگار.
 پس از تو ندانم سرانجام خلق.
 که تاریخ سعدی در ایام توست.
 در این دفترت نام جاوید هست.
 ز پیشینیان سیرت آموختند.
 سبق بردی از پادشاهان پیش.
 بکرد از جهان راه یا جوج تنگ.
 نه روین چو دیوار اسکندر است.
 ثنایت نکوید ز بانس مباد.
 که مستظهرند از وجودت وجود.
 نگنجد در این تنگ میدان کتاب.

مگر دفتری دیگر املا کند.
 همان به که دست دعا گسترم.
 جهان آفرینت نگهدار باد
 زوال اختر دشمنت سوخته .
 وز اندیشه بر دل غبارت مباد.
 پریشان کند خاطر عالمی.
 ز ملکت پراکندگی دور باد .
 بد اندیش را دل چو تدبیر سست
 دل و دین و اقلیمت آباد باد.
 دگر هر چه گویم فسانه است و باد.
 که توفیق خیرت بود بر مزید.
 که چون تو خلف نامبر دار کرد.
 که جانش بر او جست و جسمش به خاک.
 به فضل که باران رحمت بیار.
 مدح شاهزاده ولیعهد
 فلک یاور سعد بویگر باد
 به دولت جوان و به تدبیر پیر
 به باز و دلیر و به دل هوشمند.
 که رودی چنین پرورد در کنار.
 به رفعت محلّ ثریا ببرد.
 سر شهریاران گردنفر از .
 نه آن قدر دارد که یکدانه در .

گر آن جمله را سعدی افشا کند
 فرو ماندم از شکر چندین کرم .
 جهانت به کام و فلک یار باد .
 بلند اخترت عالم افروخته
 غم از گردش روزگارت مباد
 که بر خاطر پادشاهان غمی
 دل و کشورت جمع و معمور باد .
 تنت بادی پوسته چون دین درست
 درونت به تأیید حق شاد باد.
 جهان آفرین بر تو رحمت کناد.
 همینست بس از کردگار مجید
 نرفت از جهان سعد زنگی به درد
 عجب نیست این فرع از آن اصل پاک؛
 خدایا بر آن تربت نامدار
 گر از سعد زنگی مثل ماند و باد
 جوان جوانبخت روشن ضمیر
 به دانت بزرگ و به همت بلند
 زهی دولت مادر روزگار
 به دست کرم آب دریا ببرد .
 زهی چشم دولت به روی تو باز
 صدف را که بینی ز دردانه پر

تو آن درّ مکنون یکدانه ای	که پیرایه سلطنت خانه‌ای.
نگهدار یا رب به چشم خودش.	بیرهیز زاسیب چشم بدش.
خدایا در آفاق نامی کنش .	به توفیق طاعت گرامی کنش .
مقیمش در انصاف و تقوی بدار .	مرادش به دنیا و عقبی بر آر .
غم از دشمن ناپسندش مباد .	وز اندیشه بر دل‌گزندش مباد.
بهشتی درخت آورد چون تویار .	پسر نامجوی و پدر نامدار.
از آن خاندان خیر بیگانه دان	که باشند بدخواه این خاندان .
	بابو بکر سعد.
زهی دین و دانش. زهی عدلو داد.	زهی ملک و دولت. که پاینده باد.
نگنجد کرمهای شه در قیاس.	چه خدمت گزارد زبان سپاس.
خدایا تو این شاه درویش دوست	که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار .	به توفیق طاعت دلش زنده دار .
برومند بادش درخت امید	سرش سبز و رویش به رحمت سپید.
	باخویشتن
به راه تکلف مرو سعدیا .	اگر صدق داری بیار ویا .
تو منزل شناسی و شه راه رو	تو حقه گوی و خسرو حقایق شنو.
چه حاجت که نه کرسی آسمان.	نهی زیر پای قزل ارسلان.
مگویای عزّت بر افلاک نه .	بگو روی اخلاص بر خاک نه .
	بابو بکر سعد
به طاعت بنه چهره بر آستان.	که این است سجّاده راستان.
اگر بنده‌ای سر بر این در بنه.	کلاه خداوندی از سر بنه.
به درگاه فرمانده ذوالجلال	چو درویش پیش توانگر بنال.

چو طاعت کنی لبس شاهی میپوش
 که « پروردگارا توانگر تویی،
 نه کشور گشایم نه فرماندهم.
 چه برخیزد از دست کردار من
 تو بر خیر و نیکی دهم دسترس .
 دعا کن به شب چون گدایان به سوز
 کمر بسته گردنکشان بر درت
 زهی بندگان را خداوندگار

چو درویش مخلص بر آور خروش
 توانای درویش پرور تویی .
 یکی از گدایان این درگهم
 مگر دست لطفت شود یار من .
 و گر نه چه خیر آید از دست کس
 و گر می کنی پادشاهی به روز .
 تو بر آستان عبادت سرت .
 خداوند را بنده حق گزار .

باب اول

در عدل و تدبیر و رای

مثل

حقیقت شناسان عین الیقین
همی راند رهوار ماری به دست
بدین ره که رقتی مرا ره نمای.
نگین سعادت به نام تو شد «
وگر پیل و کرکس شکفتی مدار.
که گردن نییچد ز حکم تو هیچ،
با بوی کر سعد

خدایش نگهبان و یاور بود.
که در دست دشمن سپارد تورا.

مثل سرگذشت

که پیش آمدم بر پلنگی سوار.
که ترسیدم پای رقتن بیست.
که «سعدی مدار آنچه دیدی شکفت.

حکایت کنند از بزرگان دین
که صاحب دلی بر پلنگی نشست
یکی گفتش «ای مرد راه خدای
چه کردی که درنده رام تو شد.
بگفت «ار پلنگم ز بون است و مار
تو هم گردن از حکم داور مییچ

چو حاکم به فرمان داور بود
محال است چون دوست دارد تورا

یکی دیدم از عرصه رودبار
چنان هولزان حال بر من نشست
تبسم کنان دست بر لب گرفت

ره این است. روی از طریقت متاب.
 نصیحت کسی سودمند آیدش
 به هر مز چنین گفت نوشیروان
 نه در بند آشایش خویش باش،
 مثل
 با بوبکر سعد
 چو آسایش خویش خواهی و بس.
 شبان خفته و گرگ بر گوسفند.
 که شاه از رعیت بود تاجدار.
 درخت ای پسر باشد از بیخ سخت.
 اگر می کنی می کنی بیخ خویش.
 ره پارسایان امید است و بیم.
 به امید نیکی و بیم بدی.
 در اقلیم ملکش پنه یافتی.
 به امید بخشایش کردگار.
 که ترسد که در ملکش آید گزند.
 در آن کشور آسودگی روی نیست.
 و گر تک سواری سر خویش گیر.
 که دلتنگ بینی رعیت ز شاه.
 از آن کاو ترسد ز داور بترس.
 که دارد دل اهل کشور خراب.
 رسد پیش بین این سخن رابه غور.
 نیاساید اندر دیار تو کس
 نیاید بنزدیک دانا پسند
 برو پاس درویش محتاج دار.
 رعیت چو بیخ است و سلطان درخت.
 مکن تا توانی دل خلق ریش
 اگر جاده ای بایدت مستقیم
 طبیعت شود مرد را بخردی
 گر این هر دو در پادشه یافتی
 که بخشایش آرد بر امیدوار
 گزند کسانش. نیاید پسند
 و گرد سرشت وی این خوی نیست
 اگر پای بندی رضا پیش گیر.
 فراخی در آن مرز و کشور مخواه
 ز مستکبران دلاور بترس.
 دگر کشور آباد بیند به خواب
 خرابی و بدنامی آید ز جور.

که مر سلطنت را پناهند و پشت
 که مزدور خوشدل کند کاربیش.
 کزو نیکویی دیده باشی بسی.
 مثل
 در آن دم که چشمش زدیدن بنخفت
 نظر در صلاح رعیت کنی،
 یا بوبکر سعد
 که مردم زدستت نیچند پای.
 کند نام زشتش به گیتی سمر.
 کند آن که بنهاد بنیاد بد.
 نه چندان که دود دل پیرزن.
 بسی دیده باشی که شهری بسوخت.
 که در ملک رانی به انصاف زیست.
 ترخم فرستند بر تربتش.
 همان به که نامت به نیکی برند.
 که معمار ملک است پر هیزگار.
 که نفع تو جوید در آزار خلق.
 که از دستشان دستها بر خداست.
 چو بدپروری خصم جان خودی.
 که بیخش بر آورد باید زبن.
 که از فریبی بایدش کند پوست.
 نه چون گوسفندان مردم درید.
 مثل

رعیت نشاید به بیداد کشت
 مراعات دهقان کن از بهر خویش.
 مروّت نباشد بدی با کسی
 شنیدم که خسرو به شیرویه گفت
 «بر آن باش تا هر چه نیت کنی
 الا تا نیچی سر از عدل و رای
 گریزد رعیت ز بیدادگر.
 بسی بر نیاید که بنیاد خود
 خرابی کند خصم شمشیر زن
 چراغی که بیوه زنی بر فروخت
 از آن بهره ور تر در آفاق کیست
 چونوبت رسد زین جهان غربتش
 بدو نیک مردم چو می بگذردند
 خدا ترس را بر رعیت گمار.
 بدانندیش ملک است و خونخوار خلق
 ریاست به دست کسانی خطاست
 نکوکار پرور نبیند بدی.
 مکافات مودی به مالش مکن
 مکن صبر بر عامل ظلم دوست
 سرگرگ باید هم اوّل برید،

چو گردش گرفتند دزدان به تیر:
چه مردان لشکر چه خیل زنان
بابو بکر آمد

در خیر بر شهر و لشکر بیست.
چو آوازه رسم بد بشنوند.
که نامت بر آید به صدر قبول.
که نام نکویی به عالم برند.
کزو خاطر آزرده گردد غریب.
که سیاح جلاب نام نکوست.
وز آسیبشان بر حذر باش نیز.
که دشمن توان بود درزی دوست.
که هرگز نیاید ز پرورده غدر.
حق سالیانش فرامش مکن.
تورا بر کرم همچنان دست هست.
مثل

چو خسرو به رسمش قلم در کشید.
نبشت این حکایت به تردیک شاه
اگر من نمانم تو مانی به فضل.

به هنگام پیری مرا نم ز پیش
بابو بکر آمد

میازار و بیرون کن از کشورش.

چه خوش گفت بازارگانی اسیر
«چو مردانگی آید از رهزنان

شهنشه که بازارگان را بنخست
کی آنجا دگر هوشمندان روند
نکودار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر به جان پرورند
تبه گردد آن مملکت عنقریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست.
نکودار ضیف و مسافر عزیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست.
ندیمان خود را بیغزای قدر.
چو خدمتگزاریت گردد کهن
گر او را هرم دست خدمت بیست

شنیدم که شاپور دم در کشید
چو شد حالش از بینوایی تباه
که «ای شاه آفاق گستر به عدل

چو بذل تو کردم جوانی خویش

غریبی که پر فتنه باشد سرش

توگر خشم بروی نرانی رواست.
 اگر پارسی باشدش زاد بوم
 همین جا امانش مده تا به چاشت.
 که گویند «برگشته باد آن زمین
 عمل کردهی مرد منعم شناس.
 چو مفلس فرو برد گردن به دوش
 چو مشرف دودست از امانت بداشت
 ور او نیز در ساخت با خاطرش
 خدا ترس باید امانت گزار.
 امین باید از داور اندیشه ناك ،
 بیفشان و بشمار و فارغ نشین
 دو همجنس دیرینه همقلم
 چه دانی که همدست گردند و یار ،
 چو دزدان زهم باك دارند و بیم
 یکی را که معزول کردی ز جاه
 بر آوردن کام امید وار
 نویسنده را گر ستون عمل
 به فرمانبران بر شه دادگر
 گهش میزند تا شود درد ناك .
 چو نرمی کنی خصم گردد دلیر.
 درستی و نرمی به هم در به است
 که خودخوی بد دشمنش در قفاست.
 به صنعاش مفرست و سقلا بوروبوم.
 نشاید بلا بر دگر کس گماشت.
 کزو مردم آیند بیرون چنین ،
 که مفلس ندارد ز سلطان هراس.
 از او بر نیاید دگر جز خروش.
 بیاید بر او ناظری بر گماشت .
 ز مشرف عمل بر کن و ناظرش.
 امین کز تو ترسد امینش مدار.
 نه از رفع دیوان و زجر و هلاك .
 که از صد یکی را نبینی امین.
 نباید فرستاد يك جابه هم.
 یکی دزد باشد ، یکی پرده دار.
 رود در میان کاروانی سلیم.
 چو چندی بر آمد ببخشش گناه.
 به از قید بندی شکستن هزار.
 بیفتد نبرد طناب امل.
 پدروار خشم آورد بر پسر .
 گهی می کند آبش از دینه پاك .
 و گر خشم گیری شوند از تو سیر.
 چو رگ زن که جراح و مرهم نه است .

جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش.
 نیامد کس اندر جهان کاو بماند
 نمرد آن که ماند از پس وی بجای
 هر آن کاو نماید از پیش یادگار
 اگر رفت و آثار خیرش نماند .
 چو خواهی که نامت بود جاودان
 همان نقش بر خوان پس از عهد خویش
 همین کام و ناز و طرب داشتند .
 یکی نام نیکو ببرد از جهان .
 به سمع رضا مشنو ایذای کس .
 گنهکار را عذر نسیان بنه .
 گر آید گنهکاری اندر پناه
 چو باری بگفتند و شنید پند
 و گر پند و بندش نیامد به کار
 چو خشم آیدت بر گناه کسی
 که سهل است لعل بدخشان شکست .

ز دریای عمان بر آمد کسی
 عرب دیده و ترك و تاجیک و روم
 جهان دیده و دانش اندوخته
 به هیکل قوی چون تناور درخت

چو حق بر تو باشد تو بر خلق پاش .
 مگر آن کزو نام نیکو بماند .
 پل و خانی و خان و مهمانسرای .
 درخت و جودش نیاورد بار .
 نشاید پس از مرگش الحمد خواند .
 مکن نام نیک بزرگان نهان .
 که دیدی پس از عهد شاهان پیش .
 به آخر برفتنند و بگذاشتند .
 یکی رسم بد ماند از او جاودان .
 چو گفتند باری به غورش برس .
 چو زنهار خواهند زنهار ده .
 نه شرط است کشتن به اول گناه .
 بده گوشمالش به زندان و بند .
 درخت خبیث است . بیخش بر آر .
 تأمل کنش در عقوبت بسی .
 شکسته نشاید دگر باز بست .
 مثل

سفر کرده دریا و هامون بسی
 زهر جنس در نقش پاکش علوم
 سفر کرده و صحبت آموخته
 ولیکن فرومانده بی برگ سخت

دو صد رقعہ بالای ہم دوخته
 بہ شہری درآمد بہ دریا کنار
 کہ طبع نکونامی اندیش داشت .
 بہستند خدمتگزاران شاہ
 چو بر آستان ملک سر نہاد
 درآمد بہ ایوان شاہنشہی
 شہنشاہ گفت «از کجا آمدی .
 چہ دیدی در این کشور از خوب وزشت
 بگفت «ای خداوند روی زمین
 نرفتم در این مملکت منزلی
 ندیدم کسی سرگران از شراب
 ملک را ہمین ملک پیرایہ بس
 سخن گفت و دامان گوہر فشاند
 پسند آمدش حسن گفتار مرد .
 زرش داد و گوہر بہ شکر قدم .
 بگفت آنچه پرسیدش از سر گذشت .
 ملک با دل خویش در گفت و گو
 در اندیشہ با خود بسی رای زد
 ولیکن بہ تدریج تا انجمن
 بہ عقلش بیاید نخست آزمود
 برد بر دل از جور غم بارها

چو حراق و خود در میان سوخته .
 بزرگی در آن ناحیت شہریار
 سرعجز بر پای درویش داشت .
 سرو تن بہ حمامش از گرد راہ .
 ستایش کنان دست بر بر نہاد .
 کہ «بخت جوان باد و دولت رہی»
 چہ بودت کہ نزدیک ما آمدی .
 بگو ای نکو نام نیکو سرشت
 خدایت معین باد و دولت قرین .
 کز آسیب آزردہ دیدم دلی .
 مگر ہم خرابات دیدم خراب .
 کہ راضی نگردد بہ آزار کس
 بہ لطفی کہ شہ آستین برفشاند .
 بہ نزد خودش خواند و اکرام کرد .
 پرسیدش از گوہر و زاد بوم .
 بہ فربت زدیکر کسان در گذشت .
 کہ دست وزارت سپارد بدو
 کہ «دستور ملک این چنین کس سزد .
 بہ سستی نخبندند بر رای من
 بہ قدر هنر پایگاہش فرود .
 کہ نا آزمودہ کند کارها .

چوقاضی به فکرت نویسد سبجل
 نظر کن چوسوفار داری به شست.
 چو یوسف کسی در صلاح و تمیز
 به ایام تا بر نیاید بسی
 ز هر نوع اخلاق او کشف کرد.
 نکو سیرتش دید و روشن قیاس
 به رای از بزرگان مهش دید و بیش.
 چنان حکمت و معرفت کار بست
 در آورد ملکی به زیر قلم
 زبان همه حرفگیران بیست.
 حسودی که يك جو خیانت ندید
 چو دید آن که کارش به جایی رسید
 ز روشن دلش ملك پرتو گرفت
 ندید آن خردمند را رخنه ای
 امین و بد اندیش طشتند و مور.
 ملك را دو خورشید طلعت غلام
 دو پاکیزه پیکر چو حور و پری
 دو صورت که گفتی یکی نیست بیش
 سخنهای دانای شیرین سخن
 چو دیدند کاه صاف و خلقت نکوست
 در او هم اثر کرد میل بشر

نگردد ز دستار بندان خجل.
 نه آن گه که پرتاب کردی زدست.
 بسی سال باید که گردد عزیز .
 نشاید رسیدن به غور کسی «
 خردمند و پاکیزه دین بود مرد.
 سخن سنج و مقدار مردم شناس.
 نشانده زبردست دستور خویش.
 که از امر و نهیش درونی نخست.
 کز او بر وجودی نیامد الم.
 که حرفی بدش بر نیامد زدست
 به کارش چو گندم به تاوه طیبید.
 کز او دولت شاه آسوده دید
 وزیر کهن را غم نو گرفت .
 که در وی تواند زند طعنه ای.
 نشاید در او رخنه کردن به زور.
 به خدمت کمر بسته بودی مدام
 چو خورشید و ماه از نکو منظری
 نموده در آینه همتای خویش.
 گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن.
 به طبعش هوا خواه گشتند دو دست.
 نه میلی چو کوتاه بینان به شر.

از آسایش آن که خبر داشتی
 وزیر اندر این شمه ای راه برد.
 که داین راندانم چه خوانند و کیست.
 شنیدم که با بندگانش سراسر است.
 سفر کردگان لا ابالی زیند.
 نشاید چنین خیره روی تباه
 مگر نعمت شه فراموش کنم
 به پندار نتوان سخن گفت زود.
 ز فرمانبرانم یکی گوش داشت
 من این گفتم. اکنون ملک راستدای.
 به ناخوبتر صورتی شرح داد.
 بد اندیش بر خرده چون دست یافت
 به خرده توان آتش افروختن
 ملک را چنان گرم کرد این خبر
 غضب دست در خون درویش داشت.
 که دیرورده کشتن نه مردی بود.
 میازار پرورده خویشتن.
 به نعمت نبایست سروردنش
 از او تا هنرها یقینت نشد
 کنون تا یقینت نکردد گناه
 ملک دردل آن راز پوشیده داشت.
 که در روی ایشان نظر داشتی.
 به خبث این حکایت بر شاه برد
 نخواهد به سامان در این ملک زیست.
 خیانت پسند است و شهوت پرست.
 که پرورده ملک و دولت نیند.
 که بد نامی آرد به ایوان شاه.
 که بینم تباهی و خاموش کنم.
 نگفتم تورا تا یقینم نبود.
 کز اینان یکی را در آغوش داشت.
 چنان کازمودم تو نیز آزمای «
 که بد مرد را نیک روزی مباد.
 درون بزرگان به آتش بتافت.
 پس آنکه درخت کهن سوختن.
 که جوشش بر آمد چو مرجل به سر.
 ولیکن سکون دست در پیش داشت
 ستم در پی داد سردی بود.
 چو تیر تو دارد به تیرش مزین.
 چو خواهی به بیداد خون خوردنش.
 در ایوان شاهی قرینت نشد.
 به گفتار دشمن گزندش مغواه «
 که قول حکیمان فیوشیده داشت:

«دل است ای خردمند زندان راز.
نگه کرد پوشیده در کار مرد
که ناگه نظرزی یکی بنده کرد.
دوکس را که باهم بود جان و هوش
چو خواهی که قدرت بماند بلند
وگر خود نباشد غرض در میان
چو دیده به دیدار کردی دلیر
ملك را گمان کجی راست شد.
هم از حسن تدبیر و رای تمام
تو را می خردمند پنداشتم.
گمان بردمت زیرک و هوشمند.
چنین مرتفع پایه جای تو نیست.
که چون بدگهر پرورم لاجرم
بر آورد سر مرد بسیار دان.
«مرا چون بود دامن از جرم پاک
به خاطر درم هرگز ابن ظن نرفت.
شهنشاه گفت «آنچه گفتم برت
چنین گفت با من وزیر کهن.
بخندید و انگشت بر لب گرفت
حسودی که بیند به جای خودم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش

چو گفنی نگردد به زنجیر باز «
خلل دید در رای هشیار مرد
پریچهره در زیر لب خنده کرد.
حکایت کنانند و لبها خموش.
دل ای خواه چه در ساده رویان مبنند.
حذر کن که دارد به هیبت زیان.
نگردی چو مستسقی از دجله سیر.
ز سودا بر او خشمگین خواست شد.
به آهستگی گفتش «ای نیکنام
بر اسرار ملکات امین داشتم.
ندانستم خیره و ناپسند.
گناه از من آمد. خطای تو نیست.
خیانت روا دارد اندر حرم «
چنین گفت با خسرو کاردان
نباید زخبت بد اندیش باک.
ندانم که گفت آنچه در من نرفت «
بگویند خصمان به روی اندرت.
تو نیز آنچه دانی بگو و بکن «
که «زهر چه گویی نباشد شگفت.
کجا بر زبان آورد جز بدم.
که خسرو فروتر نشاند از منش.

نداند که دشمن بود دریم،
که بیند که در عزمِ ذل اوست.

مثل

که ابلیس را دید شخصی به خواب
چو خورشید از چهره می تافت نور.
فرشته نباشد بدین نیکویی،
چرا در جهانی به زشتی سمر.
دژم روی کرده است وزشت و تباه.
به گرما به در زشت بنگاشتند «
به زاری بر آورد بانگ و غریو
ولیکن قلم در کف دشمن است .
کنونم به کین می نگارند زشت «
دنباله مثل

زعایت نکوید بد اندیش نیک .
به فرسنگ باید زمکرش گریخت .
دلاور بود در سخن بیگناه .
که سنگ ترازوی بارش کم است .
مرا از همه حرفگیران چه غم .
نیندیشد از رفع دیوانیان «
سر دست فرماندهی برفشاند .
ز جرمی که دارد نگر دبری .
نه آخر به چشم خودت دیده ام .

چو سلطان فضیلت نهد بر ویم
مرا تا قیامت نگیرد به دوست .

ندانم کجا دیده ام در کتاب
به بالا صنوبر به زیدار حور .
فرافت و گفت «ای عجب این تویی .
تو کاین روی داری به حسن قمر
چرا نقش بندت در ایوان شاه
تورا سهمگین روی پنداشتند .
شنید این سخن بخت برگشته دیو .
که «ای نیک بخت آن نه شکل من است .
بر انداختم بیخشان از بهشت .

مرا همچنان نام نیک است . لیک
وزیری که جاه من آبش بر بخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه .
اگر محتسب گردد او را غم است
چو حرفم بر آید درست از قلم
نیاورده عامل غش اندر میان
ملك در سخن گفتنش خیره ماند .
که « مجرم به زرق و زبان آوری
ز خصمت همانا که نشنیده ام .

کزین زمرهٔ خلق در بارگاه
 بخندید مرد سخنگوی وگفت
 در این نکته‌ای هست اگر بشنوی.
 ببینی که درویش بیدستگاه
 مرا دستگاه جوانی برفت.
 ز دیدار اینان ندارم شکیب
 مرا هم چنین چهره گلغام بود.
 در این غایتم رشت باید کفن
 مرا هم چنین جعد شیرنگ بود
 دورسته درم دردهان داشت جای
 کنونم نکه کن به وقت سخن.
 در اینان به حسرت چرا ننگرم
 برفت از من آن روزهای عزیز.
 چو دانشور این درّ معنی بسفت،
 در ارکان دولت نکه کرد شاه
 کسی را نظر سوی شاهد رواست
 به عقل ار نه آهستگی کردمی
 به تندى سبک دست برده به تیغ
 ز صاحب غرض ناسخن نشنوی.
 نکو نام را جاه و تشریف و مال
 به تدبیر دستور دانشورش

نمی باشدت جز بر اینان نگاه،
 دحق است این سخن. حق نشاید نهفت.
 که حکمت روان باد و دولت قوی.
 به حسرت کند در توانگر نگاه.
 به لهور و لعب زندگانی برفت.
 که سرمایه داران حسن اندوزیب.
 بلورینم از خوبی اقدام بود.
 که مویم چون پنبه است و دو کم بدن.
 قبادر بر از نازکی تنگ بود.
 چو دیواری از خشت سیمین پیای.
 بیقتاد يك يك چو سورکهن.
 که عمر تلف کرده یاد آورم.
 به پایان رسد ناگه این روز نیز
 بگفت آن کز آن به محال است گفت.
 که «زین خوبتر لفظ و معنی منخواه.
 که داند بدین شاهدهی عذر خواست.
 به گفتار خصمش بیازرد می.
 به دندان گزد پشت دست درینغ.
 که گر کار بندی پشیمان شوی»
 بفرمود و بدگوی را گوشمال.
 به نیکی بشد نام درکشورش.

به عدل و کرم سالها ملك راند.
 چنین پادشاهان که دین پرورد
 از آنان نبینم در این عهد کس.
 بهستی درختی تو ای پادشاه
 طمع بود از بخت نیک اخترم
 خردگفت دولت نبخشد همای.
 خدایا به رحمت نظر کرده‌ای
 دعا گوی این دولتم بندهوار.
 صواب است پیش از کشش بند کرد.
 خداوند فرمان و رای و شکوه
 سر پر غرور از تحمل بری
 نکویم چو چنک آوری پای دار.
 تحمل کند هر که را عقل هست
 چو لشکر برون تاخت خشم از کمین
 ندیدم چنین دیو زیر فلک
 نه بی حکم شرع آب خوردن خطاست.
 که را شرع فتوی دهد بر هلاک
 و گر دانی اندر تبارش کسان
 گنه بود مرد ستمکاره را
 برفت و نکونامی از وی بماند.
 به بازوی دین گوی دولت برند.
 مدح
 اگر هست بویگر سعداست و بس.
 که افکنده ای سایه یک ساله راه.
 که بال همای افکند بر سرم.
 گر اقبال خواهی در این سایه آی
 که این سایه بر خلق افکنده‌ای.
 خدایا تو این سایه پاینده دار.
 حکمت
 که نتوان سرکشته پیوند کرد.
 ز غوغای مردم نگردد ستوه.
 حرامش بود تاج شاهنشاهی.
 چو خشم آیدت عقل بر جای دار.
 نه عقلی که خشمش کند زبردست.
 نه انصاف ماند نه تقوی نه دین.
 کز او می‌گریزند چندین ملك.
 با بویگر سعد
 اگر خون به فتوی بریزی رواست.
 الا تا نداری ز کشتنش باک.
 بدیشان ببخشای و راحت رسان.
 چه تاوان زن و طفل بیچاره را.

تنت زورمند است و لشکر گران.
 که وی در حصارى گریزد بلند.
 نظر کن در احوال زندانیان
 چو بازارگان در دیارت بمرد
 کز آن پس که بروی بگریندزار
 که «مسکین در اقلیم غربت بمرد.
 بیندیش از آن طفلک بی پدر.
 بسا نام نیکوی پنجاه سال
 پسندیده کاران جاوید نام
 بر آفاق گر سر به سر پادشاست
 بمرد از تهیدستی آزادمرد،
 شنیدم که فرماندهی دادگر
 یکی گفتش «ای خسرو نیکروز
 بگفت «این قدر ستر و آسایش است.
 نه از بهر آن می ستانم خراج
 اگر چون زنان جامه بر تن کنم
 مرا هم ز صدگونه آزو هواست
 خزاین پر از بهر لشکر بود.
 سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه
 چو دشمن خر روستایی برد

ولیکن در اقلیم دشمن مران.
 رسد کشور بیکنه را گزند.
 که ممکن بود بیکنه در میان.
 به مالش خیانت بود دست برد.
 به هم باز گویند خویش و تبار
 متاعی کز او ماند ظالم ببرد،
 وز آه دل دردمندش حذر.
 که يك نام زشتش کند پایمال.
 تطاول نکردند بر مال عام.
 چو مال از توانگرستاندگداست.
 ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد.
 مثل
 قبا داشتی هر دو رو آستر.
 ز دیبای چینی قبایی بدوز،
 وزین بگذری زیب و آرایش است.
 که زینت کنم بر خود و تخت و تاج.
 به مردی کجا دفع دشمن کنم.
 ولیکن خزانه نه تنها مراست.
 نه از بهر آذین و زیور بود،
 با بویکر سعد
 ندارد حدود ولایت نگاه.
 ملک باج ده يك چرا میخورد.

چه اقبال بیند در آن تخت و تاج.
 برد مرغ دون دانه از پیش مور.
 به کام دل دوستان بر خوری.
 که نادان کند حیف بر خویشتن.
 که برزیردستان نگیرند سخت.
 حذر کن ز نالیدنش بر خدای.
 به پیکار خون از مشامی مبار.
 نیرزد که خونی چکد بر زمین.

مثل

به سر چشمه‌ای بر به سنگی نوشت:
 برفتند چون چشم بر هم زدند.
 ولیکن نبردند با خود به گور،
 با بوی بکر سعد

نماند بجز نام نیکو و زشت.
 سریر سلیمان علیه السلام.
 خنک آن که بادانش و داد رفت.
 مر نجانش. کاوراهمین غصه بس.
 به از کشته و خونش بر دامت.

مثل

ز لشکر جدا ماند روز شکار.
 به دل گفت دارای فرخنده کیش:
 ز دورش بدوزم به تیر خدنک»

مخالف خرش برد و سلطان خراج.
 مروّت نباشد بر افتاده زور
 رعیت درخت است: اگر پروری
 به بیرحمی از بیخ و بارش مکن.
 کسان بر خورند از جوانی و بخت
 اگر زیر دستی در آمد ز پای
 چو شاید گرفتن به نر می دیار
 به مردی که ملک سراسر زمین

شنیدم که جمشید فرّخ سرشت
 «بر این چشمه چون مابسی دم زدند.
 گرفتند عالم به مردی و زور.

برفتند و هر کس درود آنچه کشت.
 نه بر باد رفتی سحر گاه و شام
 به آخر ندیدی که بر باد رفت.
 چو بر دشمنی باشدت دسترس
 عدو زنده سر گشته پیرامنت

شنیدم که دارای فرخ تبار
 دوان آمدش گله بانی به پیش.
 «مگر دشمن است این و آید به جنگ»

کمان کیانی بر او راست کرد .
 بر آورد چوپان پر دل خروش
 من آنم که اسبان شه پرورم
 ملك را دل رفته آمد به جای .
 تو را یاوری کرد فرخ سروش .
 نگهبان مرعی بخندید و گفت
 نه تدبیر محمود و رای نکوست
 چنان است درمپتری شرطزیست
 مرا بارها درحضر دیده ای .
 کنوت به مهر آمد پیش باز .
 توانم من ای نامور شهریار
 مرا گله بانی به عقل است و رای .
 چودارا شنید این نصیحت زمرد
 همی رفت و می گفت با خود خجل
 در آن تخت و ملك از خلل غم بود
 تو کی بشنوی ناله داد خواه
 چنان خسب کآید فغانت به گوش
 که نالد ز ظالم که در دور توست .
 نه سگ دامن کاروانی درید
 دلیر آمدی سعدیا در سخن

به يك دم وجودش عدم خواست کرد .
 که دشمن نیم . در هلاکم مکوش .
 به خدمت بدین مرغزار اندرم
 بخندید و گفت «ای نکوهیده رای
 و گرنه زه آورده بودم به گوش»
 «نصیحت ز منعم نشاید نهفت .
 که دشمن نداند شهنشه زدوست .
 که هر کپتری را بدانی که کیست .
 ز خیل و چراگاه پرسیده ای .
 نمی دانیم از بداندیش باز .
 که اسبی برون آورم از هزار .
 تو هم گله خویشتن را بیای»
 نکویش گفت و نکویش کرد .
 «بیاید نوشت این نصیحت به دل:
 که تدبیر شاه از شبان کم بود»
 با بویگرسد
 به کیوان برت کله خوابگاه .
 اگر داد خواهی بر آرد خروش
 که هر جور کاومی کند جور توست .
 که دهقان نادان که سگ پرورید .
 با خود
 چو تیغت به دست است فتحی بکن .

بگو آنچه دانی. که حق گفته به.

طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی.

خبر یافت گردنکشی در عراق

«تو هم بر دری هستی امید وار.

نخواهی که باشد دلت دردمند.

پریشانی خاطر داد خواه

تو خوش خفته ای در حرم نیمروز

ستاننده داد آن کس خداست

یکی از بزرگان اهل تمیز

که «بودش نکینی در انگشتری

به شب گفتمی آن جرم گیتی فروز

قضا را در آمد یکی خشکسال

چو در مردم آرام و قوت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق

بفرمود و بفروختندش به سیم.

به یک هفته نقدش به تاراج داد.

فتادند در وی ملامت کنان

شنیدم که می گفت و باران دمع

که «زشت است پیرایه بر شهریار

نه رشوت ستانی و نه عشووده .

طمع بگسل و هر چه دانی بگوی.

مثل

که می گفت مسکینی از زیر طاق:

پس امید بر در نشینان بر آر.

دل درد مندان بر آور ز بند،

به ابو بکر سعد

بر اندازد از مملکت پادشاه.

غریب از برون گوبه گر ما به سوز.

که نتواند از یادش دادخواست.

مثل

حکایت کند زبن عبدالعزیز

فرو مانده در قیمتش مشتری .

دری بود از روشنایی به روز.

که شد بدر سیمای مردم هلال.

خود آسوده بودن مروّت ندید.

کیش بگذرد آب نوشین به حلق.

که رحم آمدش بر فقیر و یتیم.

به درویش و مسکین و محتاج داد.

که «دیگر بدستت نیاید چو فان»

فرو میدویدش به عارض چو شمع

دل شهری از ناتوانی فکار .

مرا شاید انکستری بی نکین.

نشاید دل خلقی اندوهکین،

خنک آن که آسایش مرد وزن
نکردند رغبت هنر پروران
اگر خوش بخشید ملک بر سریر
وگر زنده دارد شب دیر یاز

حکمت

گزینند بر آسایش خویشتن .
به شادی خویش ازغم دیگران .
نپندارم آسوده خسب فقیر .
بخسبند مردم به آرام و ناز .

بحمدالله این سیرت راه راست
کس از فتنه در فارس دیگر نشان

مدح

اتابک ابو بکر بن سعد راست .
نبیند مکر قامت مهوشان .

یکی پنج بیتم خوش آمد به گوش
«مرا راحت از زندگی دوش بود
مراورا چو دیدم سر از خواب مست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی .
چه می خسبی ای فتنه روزگار .
نکه کرد شوریده از خواب و گفت

مثل

که در مجلسی می سرودند دوش:
که آن ماهر ویم در آغوش بود .
بدوگفتم «ای سروپیش تو پست
چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی .
بیا و می لعل نوشین بیار»
«مرا فتنه خوانی و گویی مخفت»

در ایام سلطان روشن نفس

مدح

نبیند دگر فتنه بیدار کس .

در اخبار شاهان پیشینه هست
به دورانش از کس نیازد کس .

مثل

که چون تکلله بر تخت شاهی نشست .
سبق برداگر خود هم این بود بس .

چنین گفت يك ره به صاحب‌دلی
 بخواهم به کنج عبادت نشست
 نبرد از جهان دولت الا فقیر.
 چو بشنید دانای شیرین نفس
 طریقت بجز خدمت خلق نیست.
 تو بر تخت سلطانی خویش باش.
 به صدق و ارادت میان بسته دار.
 قدم باید اندر طریقت نه دم.
 بزرگان که نقد صفا داشتند
 شنیدم که بگریست سلطان روم
 که «پایابم از دست دشمن نماند.
 بسی جهد کردم که فرزندانم
 کنون دشمن بدگهر دست یافت.
 چه تدبیر سازم. چه درمان کنم
 بگفت «ای برادر غم خویش خور
 تورا آن قدر تا بمانی بس است.
 اگر هوشمند است و گر بیخرد
 مشقت نیرزد جهان داشتن،
 بدین پنج روز اقامت مناز
 که را دانی از خسروان عجم

که «عمرم به سر شد به بی‌حاصلی.
 که در ایام این پنج روزی که هست.
 چومی بگذرد جاه و ملک و سریر»
 به تمنی بر آشت که ای تکله بس.
 به تسبیح و سجاده و دلچ نیست.
 به اخلاق پاکیزه درویش باش.
 ز طامات و دعوی زبان بسته دار.
 که اصلی ندارد دم بی قدم.
 خشن خرقة زیر قبا داشتند»
 مثل
 بر نیکمردی ز اهل علوم
 جز این قلعه و شهر با من نماند.
 پس از من شود سرور انجمن.
 سردست مردی و جهدم بتافت.
 که از غم بفرسود جان در تنم»
 که از عمر بهتر شد و بیشتر.
 چو رفتی جهان جای دیگر کس است.
 غم او مخور کاو غم خود خورد»
 بابو بکر سعد
 گرفتن به شمشیر و بگذاشتن.
 به اندیشه تدبیر رفتن بساز.
 ز عهد فریدون و ضحاک و جم

که بر تخت و ملکش نیامد زوال.
 که را جاودان ماندن امید ماند
 که را سیم وزر ماند و گنج و مال.
 وزان کس که خیری بماند روان
 بزرگی کز او نام نیکو بماند
 الا تا درخت کرم پروری
 کرم کن که فردا که دیوان نهند
 کسی را که سعی قدم بیشتر
 یکی باز پس خائن و شرمسار
 بهل تا به دندان گرد پشت دست.
 بدانی گه غله برداشتن
 خردمند مردی در اقصای شام
 به صبرش در آن کنج تاریک جای
 شنیدم که نامش خدا دوست بود،
 بزرگان نهادند سر بردش.
 تمنا کند عارف پاکباز
 چو هر ساعتش نفس گوید بده
 در آن مرزکان مرد هشیار بود
 که هر ناتوان را که دریافتی
 جهانسوز و بیرحم و خیره کش
 گروهی برفتند از آن ظلم و عار.
 نماند بجز ملك ایزد تعال.
 که کس را نبینی که جاوید ماند.
 پس ازوی به چندی شود پایمال.
 دمامد رسد رحتمش بر روان.
 توان گفت با اهل دل کاو بماند.
 گر امید واری کز او برخورداری.
 منازل به مقدار احسان دهند.
 به درگاه حق منزلت بیشتر.
 بنخواهد همی مزد ناکرده کار.
 تنوری چنین گرم و فانی نبست.
 که سستی بود تخم ناکاشتن.
 مثل
 گرفت از جهان کنج غاری مقام
 به گنج قناعت فرو رفته پای.
 ملك سیرت و آدمی پوست بود.
 که در می نیامد به درها سرش.
 به در یوزه از خویشتن ترك آرز.
 به خواری بگرداندش ده بده.
 یکی مرزبان ستمگار بود
 به سر پنجگی پنجه اش تافتی
 ز تلخیش روی جهانی قرش.
 ببردند نام بدش در دیار.

گروهی بماندند مسکین و ریش.
 ید ظلم جایی که گردد دراز
 به دیدار شیخ آمدی گاه گاه.
 ملك نوبتی گفتش «ای نیکبخت
 مرا با تو دانی سر دوستیست.
 گرفتم که سالار کشور نی‌ام.
 نگویم فضیلت نهم بر کسی.
 شنید این سخن عابد هوشیار.
 وجودت پریشانی خلق از اوست.
 تو با آن که من دوستم دشمنی.
 مده بوسه بردست من دوستوار.
 چرا دوست دارم به باطل منت
 خدا دوست را اور بدزد پست
 عجب دارم از خواب آن سنگدل
 مها زورمندی مکن بر کهان.
 سر پنجه ناتوان بر میبچ.
 عدو را به کوچک نباید شمرد.
 نبینی که چون با هم آیند مور
 نه مویی ز ابریشمی کمتر است.
 «میر» گفتمت «پای مردم ز جای»
 دل دوستان جمع بهتر که گنج.
 پس چرخه نفرین گرفتند پیش.
 نبینی لب مردم از خنده باز.
 خدا دوست ذر وی نکردی نگاه.
 به نفرت زمن در مکش روی سخت.
 تو را دشمنی با من از بهر چیست.
 به عزت ز درویش کمتر نی‌ام.
 چنان باش با من که با هر کسی
 بر آشت و گفت «ای ملك گوش دار.
 ندارم پریشانی خلق دوست.
 نپندارمت دوستدار منی.
 برو دوستدار مرا دوست دار.
 چو دائم که دارد خدا دشمنت.
 نخواهد شدن دشمن دوست دوست.
 که خسبند خلقی از او تنگدل.
 که بر يك نمط می نماند جهان.
 که گردست یابد بر آبی به هیچ.
 که کوه کلان دیدم از سنگ خرد.
 ز شیران جنگی بر آرند شور.
 چو پرشد ز زنجیر محکمتر است.
 که عاجز شوی گرد آبی زیای.
 خزینه نهی به که مردم به رنج.

مینداز در پای کار کسی

که افتد که در پایش آفتی بسی،
اندرز

تحمّل کن ای ناتوان از قوی
به همت بر آرزو ستیزنده شور.
لب خشک مظلوم را گو بختند

که روزی توانا تر ازوی شوی.
که بازوی همت به از دست زور.
که دندان ظالم بخواهند کند.
با بوی کر سمد

به بانگ دهل خواجه بیدار گشت.
خورد کاروانی غم بار خویش.
گرفتم کز افتادگان نیستی.
بر اینت بگویم یکی سرگذشت

چهداند شب پاسبان چون گذشت.
نسوزد دلش بر خر پشت ریش.
چو افتاده بینی چرا ایستی.
که سستی بود زین سخن در گذشت.
مثل سرگذشت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل
بخوشید سرچشمه های قدیم.
نبودی بجز آه بیوه زنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شیخ
در آن حال پیش آمدم دوستی
اگر چه به مکنّت قوی حال بود
بدو گفتم «ای یار پاکیزه خوی
بفرید بر من که «عقلت کجاست»

که یاران فراهوش کردند عشق.
که لب تر نکردند زرع و نخیل
نماند آب جز آب چشم یتیم.
اگر بر شدی دودی از روزنی.
قوی بازوان سست و درمانده سخت.
ملخ بوستان خورد و مردم ملخ.
از او مانده بر استخوان پوستی.
خداوند جاه و زر و مال بود.
چه درماندگی پیشت آمد. بگوی
چو دانی و پرسی سؤال خطاست.

مشقت به حدّ نهایت رسید .
 نه بر می رود دود فریاد خوان
 کشد زهر جایی که تریاک نیست .
 تو راهست . بط راز طوفان چه باک
 نکه کردن عاقل اندر سفیه
 نیاساید و دوستانش غریق .
 غم بینوایان رخم زرد کرد .
 نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش .
 چو ریشی بینم بلرزد تنم .
 که باشد به پهلوی بیمارست .
 به کام اندرم لقمه زهر است و درد .
 کجا ماندش عیش در بوستان
 مثل
 شنیدم که بغداد نیمی بسوخت .
 که «دگنان ما را گزندى نبود»
 تو را خود غم خویشتن بود و بس .
 اگر که سرایت بود بر کنار
 حکمت
 چو بیند کسان بر شکم بسته سنک .
 چو بیند که درویش خون می خورد .
 که می پیچد از غصه رنجوروار .
 نخسبده که «وامانگان از پسند»

نبینی که سختی به غایت رسید ،
 نه باران همی آید از آسمان .
 بدو گفتم «آخر تو را باک نیست .
 گر از نیستی دیگری شد هلاک
 نکه کرد رنجیده دزمن فقیه
 که در دارچه بر ساحل است ای رفیق
 من از بیمرادی نی ام روی زرد
 نخواهد که بیند خردمند ریش
 یکی اول از تندرستان منم .
 منقص بود عیش آن تندرست
 چو بینم که درویش مسکین نخورد
 یکی را به زندان درون بوستان
 شبی دود خلق آتشی بر فروخت .
 یکی شکر گفت اندر آن حال زود
 جهان دیده ای گفتش «ای بوالهوس
 پسندی که شهری بسوزد به نار
 بجز سنگدل ناکند معده تنگ
 توانگر خود آن لقمه چون می خورد
 مگو تندرست است رنجور دار
 تنگدل چو یاران به منزل رسند

چو بینند در گل خر خارکش.
 ز گفتار سعدیش حرفی بس است
 با بویکر سعد
 که گر خارکاری سمن ندروی.
 که کردند بر زبردستان ستم.
 نه آن ظلم بر روستایی بماند.
 جهان ماند و او بامظالم برفت.
 که در سایهٔ عرش دارد مقر.
 دهد خسرو عادل نیکرای.
 نهد ملك در پنجهٔ ظالمی.
 که «خشم خدای است بیدادگر»
 که زایل شود نعمت ناسپاس.
 به مالی و ملکی رسی بیزوال.
 پس از پادشاهی گدایی کنی.
 چو باشد ضعیف از قوی بارکش.
 که سلطان شبان است و عامی گله.
 شبان نیست. گر گه است. فریاد از او.
 که با زبردستان جفا پیشه کرد.
 بماند بس او سالها نام بد.
 نکو باش تا بد نکوید کست.
 مثل
 برادر دو بودند از يك پدر

دل پادشاهان بود بارکش
 اگر در سرای سعادت کس است
 همینست بسند است اگر بشنوی
 خبرداری از خسروان عجم
 نه آن شوکت و پادشایی بماند.
 خطا بین که بردست ظالم برفت.
 خنک روز محشر تن دادگر
 به قومی که نیکی پسندد خدای
 چو خواهد که ویران شود عالمی
 سگالند از او نیکمردان حذر
 بزرگی از او دان و مقت شناس.
 اگر شکر کردی بدین ملك و مال
 و گر جور در پادشایی کنی
 حرام است بر پادشه خواب خوش
 میازار عامی به يك خردله.
 چو پر خاش و بیداد بینند از او
 بد انجام رفت و بد اندیشه کرد
 که سختی و سستی بر این بگذرد.
 نخواهی که نفرین کنند از پست.
 شنیدم که در مرزی از باختر

نکورای و دانا و شمشیرزن .
 طلبکار جولان و ناورد یافت .
 به هر يك پسرز آن نصیبی بداد .
 به پیکار شمشیر کین برکشند ،
 به جان آفرین جان شیرین سپرد .
 وفاتش فرو بست دست عمل .
 که بی حد و مر بود گنج و سپاه .
 گرفتند هر يك یکی راه پیش
 یکی ظلم تا مال گرد آورد .
 درم داد و تیمار درویش کرد .
 شب از بهر درویش شبخانه ساخت .
 چنان کز خلائق به هنگام عیش
 چو شیراز در عهد بوبکر سعد
 که شاخ امیدش برومند باد .
 پسندیده پی بود و فرخنده خوی
 تناگوی حق بامدادان و شام .
 که شه دادگر بود و درویش سیر .
 نکویم که خاری که برگه گلی .
 نهادند سر بر خطش سروران .
 بیفزود بر مرد دهقان خراج .
 بلا ریخت بر جان بیچارگان .

سپهدار و گردنکش و پیلتن
 پدر هر دو راسهمگین مردیافت .
 برفت آن زمین رادو قسمت نهاد .
 «مبادا» که «بریکدگر سرکشند ،
 پدر بعد از آن روزگاری شمرد .
 اجل بگسلاندش طناب امل .
 مقرر شد آن مملکت بر دوشاه ،
 به حکم نظر در به افتاد خویش
 یکی عدل تا نام نیکو برد
 یکی عاطفت سیرت خویش کرد .
 بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت .
 خزاین نهی کرد و پر کرد جیش
 بر آمده می بانگ شادی چور عد
 خدیو خردمند فرخ نهاد .
 حکایت شنو کان گو تا مجوی
 ملازم به دلداری خاص و عام
 در آن ملک قارون برفتی دلیر .
 نیامد در ایام او بر دلی
 سر آمد به تأیید بخت از سران .
 دگر خواست کافرون کند تخت و تاج .
 طمع کرد بر مال بازارگان .

حقیقت که او دشمن خویش بود.
 خردمند داند که ناخوب کرد.
 پراکنده شد لشکر از عاجزی.
 که ظلم است در مرز آن بیهنر.
 زراعت نیامد . رعیت بسوخت .
 به ناکام دشمن بر اودست یافت .
 سم اسب دشمن دیارش بکند .
 خراج از که خواهد چو دهقان گریخت .
 که باشد دعای بدش در قفا .
 نکرد آنچه نیکانش گفتند «کن»
 بابو بکر سعد

تو بر خور که بیدادگر بر نخورد
 که در عدل بود آنچه در ظلم جست .
 بدان را نباشد سر انجام نیک .
 مثل

خداوند بستان نظر کرد و دید .
 نه بر من که بر جان خود می کند»
 بابو بکر سعد

ضعیفان میفکن به کتف قوی .
 گدایی گه پیشت نیززد جوی .
 مکن دشمن خویشان کهنتری .

نگویم که بد خواه درویش بود .
 به امید بیشی نداد و نخورد .
 که تا جمع کرد آن زرازگر بزی
 شنیدند باز ارگانان خبر
 بریدند از آنجا خرید و فروخت .
 چو اقبالش از دوستی سر بتافت
 ستیز فلک بیخ و بارش بکند .
 وفادر که جوید چو پیمان گسیخت .
 چه نیکی طمع دارد آن بی صفا
 چو بخشش نگون بود در کاف کن

چه گفتند نیکان بدان ننگ مرد
 گمانش خطا بود و تدبیر سست
 از این رسم بدماند از آن نام نیک .

یکی بر سر شاخ بن می برید .
 بگفتا که «این مرد بد می کند .

نصیحت بجای است اگر بشنوی .
 که فردا به داور بود خسروی
 چو خواهی که فردا کنی مهتری

که چون بگذرد بر تو این سلطنت
 مکن. پنجه از ناتوانان بدار.
 خجالت بود پیش آزادگان
 بزرگان روشندل نیکبخت
 به دنباله راستان کج مرو.
 مگو جاهی از سلطنت بیش نیست.
 سبکبار مردم سبکتر روند.
 تهیدست تشویش نانی خورد.
 گدارا چو حاصل شود نان شام
 غم و شادمانی به سر میرود.
 چه آن را که بر سر نهادند تاج
 اگر سرفرازی به کیوان بر است
 چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت
 نگهبانی ملک و دولت بلاست

شنیدم که يك بار در حله ای
 که «من فرّ فرماندهی داشتم.
 سپهرم مدد کرد و بخت ائفّاق.
 طمع کرده بودم که کرمان خورم

بکن پنبه غفلت از گوش هوش

بگیرد به قهر آن گدا دامت.
 که گر بفکنندت شوی شرمسار.
 بیفتادن از دست افتادگان.
 به فرزانیگی تاج بردند و تخت.
 اگر راست خواهی ز سعدی شنو.
 که ایمن تر از ملک درویش نیست.
 حق این است. صاحب دلان بشنوند.
 جهانبان به قدر جهانی خورد.
 چنان خوش بخسبد که سلطان شام.
 بدمرگ این دو از سر بدر میرود.
 چه آن را که برگردن آمد خراج.
 وگر تنگدستی به زندان در است
 نمی شاید از یکدگرشان شناخت.
 گدا پادشاه است. نامش گداست.
 مثل

سخن گفت با عابدی کله ای
 به سر بر کلاه مهی داشتم.
 گرفتم به بازوی دولت عراق
 که ناگه بخوردند کرمان سرم»
 حکمت

که از مردگان پندت آید به گوش.

نکوکار مردم نیاید بدش
 شر انگیز هم بر سر شر رود .
 اگر نفع کس در نهاد تو نیست
 غلط گفتم ای یار فرخنده خوی .
 چنین آدمی مرده به ننگ را .
 نه هر آدمی زاده از دد به است .
 به است از دد انسان صاحب خرد
 چو انسان نداند بجز خورد و خواب
 سوار نگو نبخت بیراه رو
 کسی دانه نیک مردی نکاشت
 نه هرگز شنیدیم در عمر خویش
 گزیری به چاه اندر افتاده بود
 بد اندیش مردم بجز بد ندید .
 همه شب ز فریاد و زاری نخفت .
 «تو هرگز رسیدی به فریاد کس
 همه تخم نامردمی کاشتی .
 که بر جان ریشت نهد مرهمی
 تو ما را همی چاه کنندی به راه .
 دوکس چه کنند از بی خاص و عام
 یکی تا کند تشنه را تازه حلق

نور زد کسی بد که نیک افتدش .
 چو کژدم که تا خانه کمتر رود .
 چنین جوهر و سنک خار ای کیست
 که نفع است در آهن و سنک و روی .
 که بروی فضیلت بود سنک را .
 که دد ز آدمی زاده بد به است .
 نه انسان که در مردم افتد چو دد .
 کدامش فضیلت بود بر دواب .
 پیاده برد زو به رفتن گرو
 کز او خرمن عافیت بر نداشت .
 که بد مرد را نیکی آمد به پیش
 مثل
 که از هول او شیر تر ماده بود .
 بیفتاد و عاجز تر از خود ندید .
 یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
 که می خواهی امروز فریاد رس .
 بین لاجرم بر که برداشتی .
 که از درد دلها نبودت غمی .
 به سر لاجرم در فتادی به چاه
 حکمت
 یکی خوب سیرت دگر زشت نام
 دگر تا به گردن در افتند خلق .

اگر بدکنی چشم نیکی مدار.
 میندارم ای در خزان کشته جو
 درخت زقوم از به جان پروری
 رطب تا ورد چوب خرزهره بار.
 حکایت کنند از یکی نیکمرد
 به سودا چنان بروی افشاند دست
 به سرهنگ دیوان نظر کرد تیز
 چو حجت نماند جفا جوی را
 بخندید و بگریست مرد خدای.
 چو دیدش که خندید و دیگر گریست
 بگفتا «همی گریم از روزگار
 همی خندم از لطف یزدان پاک
 یکی گفت «ای نامور شهریار
 که خلقی بدوروی دارند و پشت.
 بزرگی و عفو و کرم پیشه کن.
 مگر دشمن خاندان خودی
 میندار دلها به داغ تو ریش
 شنیدم که نشنید و خونش بریخت.
 بزرگی در آن فکرت آن شب بخت.
 «دمی بیش بر من سیاست فراند.

که هرگز نیارد گز انگور بار.
 که گندم ستانی به وقت درو.
 میندار هرگز کز او بر خوری.
 چو بد تخم کشتی همان چشم دار.
 مثل
 که اکرام حجّاج یوسف نکرد.
 که حجّاج را دست حجّت بیست.
 که «نطاعش بیند از و خونش بریز»
 به پر خاش درهم کشد روی را.
 عجب داشت سنگین دل تیره رای.
 پیر سیدک «این خنده و گریه چیست»
 که طفلان بیچاره دارم چهار.
 که مظلوم رقتم نه ظالم به خاک»
 بیا دست از این مرد صوفی بدار
 ندرای است خلقی به یکبار کشت.
 ز خردان اطفالش اندیشه کن.
 که بر خاندانی پسندی بدی.
 که روز پسین آیدت خیر پیش.
 ز فرمان داور که داند گریخت.
 به خواب اندرش دید و پرسید و گفت
 عقوبت بر او تا قیامت بماند «
 بابو بکر سعد

نخفته است مظلوم. ز آهش بترس.

ترسی که پاك اندرونی شبی

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید.

مدر پرده کس به هنگام جنگ

مزن بانگ بر شیر مردان درشت

یکی پند میداد فرزند را :

مکن جور بر کودکان ای پسر

نمی ترسی ای گرگ ناقص خرد

به خردی درم زور سر پنجه بود.

بخوردم یکی مشت زور آوران.

الا تا به غفلت نخفتی. که نوم

غم زیر دستان بخور زینهار

نصیحت که خالی بود از غرض

یکی را حکایت کنند از ملوک

چنانش بینداخت ضعف جسد

که شاه ارچه بر عرصه زور آوراست

ندیمی زمین ملک بوسه داد

در این شهر مردی مبارک دم است

ز دود دل صبحگاهش بترس.

بر آرد ز سوز جگر « یاری »

بر پاك ناید ز تخم پلید.

که باشد تورا نیز در پرده تنگ.

که با کودکان بر نیایی به مشت.

مثل

« نگهدار پند خردمند را.

که يك روزت افتد بزرگی به سر.

که روزی پلنگیت از هم درد.

دل زیر دستان ز من رنجه بود.

نکردم دگر زور بر لاغر ان»

با بوبکر سعد

حرام است بر چشم سالار قوم.

بترس از زبردستی روزگار.

چو داروی تلخ است و دفع مرض.

مثل

که بیماری رشته کردش چو دودک.

که می برد بر زیر دستان حسد.

چو ضعف آمد از بیدقی کمتر است.

که «ملك خداوند پاینده باد.

که در پارسایی چو او بی کم است.

نرفته است هرگز ره نا صواب.
 نبردند پیشش مهمات کس
 بخوان تا بخواند دعایی بر این
 فرمود تا مهربان خدم
 برفتند و گفتند و آمد فقیر
 بگفتا «دعایی کن ای هوشمند
 شنید این سخن بیرخم بوده پشت.
 که «حق مهربان است بر دادگر.
 دعای منت کسی بود سودمند
 تو ناکرده بر خلق بخشایشی
 بیایدت عذر خطا خواستن.
 کجا دست گیرد دعای ویت
 شنید این سخن شهریار عجم.
 برنجید و پس بادل خویش گفت
 بفرمود تا هر که در بند بود
 جهان دیده بعد از دورکعت نماز
 که «ای بر فرازنده آسمان
 بلی. همچنان بر دعا داشت دست
 تو گفتمی ز شادی بخواهد پرید
 بفرمود و گنجینه گوهرش
 از آن جمله دامن بیفشاند و گفت

داش روشن و دعوتش مستجاب.
 که مقصود حاصل نشد در نفس.
 که رحمت رسد ز آسمان بر زمین،
 بخوانند پیر مبارک قدم.
 تنی محتشم در لباس حقیر.
 که در رشته چون سوزنم پای بند،
 به تندی بر آورد بانگ درشت
 بیخشای و بخشایش حق نگر.
 اسیران مظلوم در چاه و بند.
 کجا بینی از خالق آسایشی.
 پس از شیخ صالح دعا خواستن.
 دعای ستمدیدگان در پیت.
 ز خشم و خجالت بر آمد به هم.
 «چه نجم. حق است آنچه درویش گفت»
 به فرمائش آزاد کردند زود.
 به داور بر آورد دست نیاز
 به جنگش گرفتمی. به صلحش بمان
 که شمس بر آورد و بر پای جت.
 چو طاووس چون رشته بر پا ندید.
 فشاندند بر پای وزر بر سرش.
 «حق از بهر باطل شاید نهفت.

مرو بر سر رشته بار دگر .
چو باری فتادی نگهدار پای

مبادا که دیگر کند رشته سر .
که بار دگر می تلغزد ز جای»
بابو بکر سعد

ز سعدی شنو کاین سخن راست است
جهان ای پسر ملک جاوید نیست .
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
به آخر بدیدی که بر باد رفت .
کسی زان میان گوی دولت ربود
به کار آمد آنها که برداشتند

«نه هر بار افتاده بر خاسته است»
ز دنیا وفاداری امید نیست .
سریر سلیمان عایه السلام .
خنک آن که بادانش وداد رفت .
که در بند آسایش خلق بود .
نه گرد آوریدند و بگذاشتند .

مثل

شنیدم که در مصر میری اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز .
گزیدند فرزانشان دست فوت .
همه تخت و ملکی پذیرد زوال
چو نزدیک شد روز عمرش به شب
که «در مصر چون من عزیزی نبود .
جهان گرد کردم . نخوردم برش .

سپه تاخت بر روزگارش اجل .
چو خور زرد شد بس نما نذر روز .
که در طب ندیدند داروی موت .
بجز ملک فرمانده لایزال .
شنیدند می گفت در زیر لب
چو حاصل همین بود چیزی نبود .
برفتم چو بیچارگان از سرش»
بابو بکر سعد

پسندیده رای که بخشید و خورد
در آن کوش تا با تو باشد مقیم .
کند خواجه بر بستر جانگداز

جهان از پی خویشان گرد کرد .
که هر چ از تو ماند دریغ است و بیم .
یکی دست کوتا . و دیگر دراز .

که دهشت زبانش زگفتن بیست
 دگردست کونه کن از ظلم و آز .
 دگر کی بر آری تو دست از کفن .
 که سر بر نیاری ز بالین گور «
 مثل
 که گردن به الوند بر می فراشت
 چوزلف عروسان رهش پیچ پیچ
 که بر لاجوردی طبق بیضه‌ای .
 به نزدیک شاه آمد از راه دور
 هنرمندی آفاق گردیده ای
 حکیمی سخنگوی بسیار دان .
 چنین جای محکم دگر دیده‌ای «
 ولیکن نپندارمش محکم است .
 دمی چند بودند و بگذاشتند .
 درخت امید تو را بر خوردند «
 بابو بگرسد
 دل از بند اندیشه آزاد کن .
 که بريك پیشش تصرف نماند .
 امیدش به فضل خدا بود و بس .
 که هر مدتی جای دیگر کس است .
 مثل .

به کسری که «ای وارث ملک جم

در آن دم اشارت نماید به دست
 که «دستی به جود و کرم کن دراز
 کنوت که دست است خاری بکن
 بتابد بسی ماه و پروین و هور
 قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت
 نه اندیشه از کس نه حاجت به هیچ
 چنان نادر افتاده در روضه ای
 شنیدم که مردی مبارك حضور
 حقایق شناسی جهان دیده ای
 بزرگی زبان آوری کاردان
 قزل گفت «چندین که گردیده ای
 بنخندیدك «این قلعه‌ای خرّم است
 نه پیش از تو گردنکشان داشتند .
 نه بعد از تو شاهان دیگر برند .
 ز دوران ملك پدر یاد کن .
 چنان روزگارش به کنجی نشاند
 چونومید ماند از همه چیز و کس
 بر مرد هشیار دنیا خس است
 چنین گفت شوریده ای از عجم

تورا کی میسر شدی تاج و تخت.
 نماند . مگر آنچه بخشی بری»
 مثل
 پسر تاج شاهی به سر بر نهاد .
 نه جای نشستن نه آماجگاه .
 چو دیدش پسر روز دیگر سوار
 پدر رفت و پای پسر در رکیب «
 بابو بکر سعد
 سبک سیر و بد عهد و ناپایدار .
 جوان دولتی سر بر آرد زمهد .
 چو مطرب که هر روز در خانه ایست .
 که هر بامدادش بود شوهری .
 که سال دگر دیگری دهخداست .
 مثل
 که « در پادشاهی زوالت مباد »
 که « دانا نکوید محال . ای شکفت .
 ز عهد فریدون و ضحاک و جم
 ز فرزانه مردم تزیید محال .
 تو دیدی کسی را که جاوید ماند ،
 که « دانا نکوید سخن ناپسند .
 به توفیق خیرش مدد خواستم .
 طریقت شناس و نصیحت شنو

اگر ملک بر جم بماندی و بخت
 اگر گنج قارون به چنگ آوری
 چو الب ارسلان جان به جان بخش داد
 به تربت بیردندش از تاجگاه
 چنین گفت دیوانه ای هوشیار
 « زهی ملک و دوران سر در نشیب .
 چنین است گردیدن روزگار
 چو دیرینه روزی سر آورد عهد
 منه بر جهان دل . که بیگانه ایست
 نه لایق بود عیش با دلبری
 نکویی کن امسال چون ده توراست .
 حکیمی دعا کرد بر کیقباد
 بزرگی بر این خرده بروی گرفت
 که را دانی از خسروان عجم
 که در تخت و ملکش نیامد زوال .
 که را جاودان ماندن امید ماند .
 چنین گفت فرزانه هوشمند
 مر او را ته عمر ابد خواستم
 که گر پارسا باشد و پاکرو

سرا پرده در ملك ديگر زند.
 ز ملكى به ملكى كند انتقال.
 كه در دينى و عاقبت پادشاست.
 جهاندارى و شوكت و كام و عيش
 همه وقت عيشش مهيا بود.
 همين پنج روزش بود داروگير.
 بجز تالاب گور شاهى نكرد
 مثل

گرفتى خر روستايى به زور.
 به روزى دو مسكين شدندى تلف.
 نهد بر دل تنگ درویش بار.
 كند بول و خاشاك بر بام پست.
 برون رفت بيدادگر شهر يار.
 چو تزد يك شد از چشم دور ماند.
 در آمد به ناكام شب در دهى.
 ز پيران ايزد شناس قديم.
 خرت را مبر بامدادان به شهر.
 كه تابوت بينمش بر جاي تخت.
 به گردون بر از دست جورش غريو.
 نديد و نبيند به چشم آدمى.
 به دوزخ رود لعنت اندر قفا

از اين ملك روزى كه دل بر كند
 پس اين مملكت را نباشد زوال
 زمرگش چه نقصان اگر پارساست.
 كسى را كه گنج است و فرمان و جيش
 گرش سيرت خوب و زيبا بود
 و گر زور مندى كند با فقير
 چو فرعون ترك تباهى نكرد

بزرگى جفا پيشه در حد غور
 خران زير بارگران بى علف
 چو منع كند سفله را روزگار
 چو بام بلندش بود خود پرست
 شنيدم كه بارى به عزم شكار
 تكاور به دنبال صيدى براند.
 به تنها ندانست روى و رهى.
 يكى پير بد اندر آن ده مقيم
 پسر را همى گفت كه «اى شاد بهر
 كه آن ناجوانمرد برگشته بخت
 كمر بسته دارد به فرمان ديو
 در اين كشور آسائش و خرّمى
 مگر كان سيه نامه بى صفا

پسر گفت «راه دراز است و سخت
 طریقی بیندیش و رای بی بز
 پدر گفت «اگر رای من بشنوی
 زدن بر خر بارکش چند بار
 مگر کان فرومایه زشت کیش
 چو خضریمبر که کشتی شکست
 به سالی که در بحر کشتی گرفت
 نفو بر چنان ملک و دولت که راند.
 پسر چون شنید این حدیث از پدر
 فروگفت بیچاره خر را به سنگ.
 پدر گفتش «اکنون سر خویش گیر.
 شکسته متاعی که در دست توست
 پسر در پی کاروانی فتاد
 وز آن سو پدر روی بر آسمان
 که چندان امانم ده از روزگار
 اگر من نینم مر اورا هلاک
 اگر مار زاید زن باردار
 زن از مرد مودی به بسیار به.
 مخنت که بیداد بر خود کند
 شه این جمله بشنید و چیزی نگفت.
 همه شب ز بیداری اختر شمرد.

پیاده نیارم شد ای نیک بخت.
 که رای تو روشنتر از رای من»
 یکی سنگ برداشت باید قوی
 سر و دست و پهلوش کردن فگار.
 به کارش نیاید خر لنگ ریش.
 وز او دست جبار ظالم بیست.
 بسی سالها نام زشتی گرفت.
 که شنت بر او تا قیامت بماند»
 سر از خط فرمان نبردش بدر.
 خرازدست عاجز شد از پای لنگ.
 همان ره که می بایدت پیش گیر.
 از آن به که در دست دشمن درست»
 ز دشنام چندان که دانست داد.
 که «یا رب به سجاده راستان
 کز این نحس ظالم بر آید دمار.
 شب گور چشم نخسبد به خاک.
 به از آدمیزاده دیوسار.
 سگ از مردم مردم آزار به.
 از آن به که با دیگری بدکند»
 بیست اسب و سر بر نمدزین بخت.
 ز سودا و اندیشه خوابش نبرد.

چو آواز مرغ سحر گوش کرد
 سواران همه شب همی تاختند .
 در آن عرصه بر اسب دیدند شاه .
 به خدمت نهادند سر بر زمین .
 یکی گفتش از دوستان قدیم
 « رعیت چه زلت نهادند دوش .
 شهنشه نیارست کردن حدیث
 هم آهسته سر برد پیش سرش .
 « کسم پای مرغی نیاورد پیش .
 بزرگان نشستند و خوان خواستند .
 چو شور طرب در نهاد آمدش
 بفرمود و جستند و بستند سخت .
 سیه دل بر آهیخت شمشیر تیز .
 شمر دآن دم از زندگی آخرش .
 چو دانست کز خشم نتوان گریخت
 سر نا امید بر آورد و گفت
 نه تنها منت گفتم ای شهریار
 چرا خشم بر من گرفتی و بس .
 نه من کردم از دست جورت نفیر
 عجب کز منت بردل آمد درشت .
 اگر سخت آمد نکوهش ز من
 پیرشانی شب فراموش کرد .
 سحرگه پی اسب بشناختند .
 پیاده دویدند یکسر سپاه .
 چو دریا شد از موج اشکر زمین .
 که شب حاجبش بود و روزش ندیم
 که مارانه چشم آرמיד و نه گوش
 که بروی چه آمد ز خبث خبیث .
 فروگفت پنهان به گوش اندرش
 ولی دست خر رفت ز اندازه بیش
 بخوردند و مجلس بیاراستند .
 ز دهقان دوشینه یاد آمدش .
 به خواری فکندند در پای تخت .
 ندانست بیچاره راه گریز .
 بگفت آنچه گردید در خاطرش .
 به بینایی از تیرکش تیر ریخت .
 « نشاید شب گور در خانه خفت .
 که برگشته بختی و بد روزگار .
 منت پیش گفتم ، همه خلق پس .
 که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر .
 بکش گر توانی همه خلق کشت .
 به انصاف بیخ نکوهش بکن .

تو را چاره از ظلم برگشتن است.
 چو بیداد کردی توقع مدار
 ورایدون که دشواری آمد سخن
 مرا پنج روز دگر مانده گیر.
 نماند ستمکار بد روزگار.
 تو را نیک پنداست اگر بشنوی.
 ندانم که چون خسبند دیدگان
 بدان کی ستوده شود پادشاه
 چه سود آفرین بر سر انجمن
 همی گفت شمشیر بالای سر
 نبینی که چون کارد بر سر رود
 شه از مستی غفلت آمد به هوش.
 که «زین پیر دست عقوبت بدار.
 زمانیش سر در گریبان بماند.
 به دستان خود بند از او برگرفت.
 بزرگیش بخشید و فرماندهی.
 به گیتی حکایت شد این داستان.
 بیاموزی از عاقلان حسن خوی
 ز دشمن شنوسیرت خود. که دوست
 ستایش سرایان نه یار تو اند.
 وبال است دادن به رنجور. قند

نه بیچاره بی گنه کشتن است.
 که نامت به نیکی رود در دیار.
 دگر هر چه دشواری آمد ممکن.
 دو روز دگر عیش خوش رانده گیر.
 بماند بر او لعنت پایدار.
 وگر نشنوی خود پشیمان شوی.
 نخفته ز دستت ستمدیدگان.
 که خلقش ستایند در بارگاه.
 پس چرخه نفرین کنان پیرزن
 سپر کرده جان پیش تیر قدر.
 قلم را زبانش روانتر بود.
 به گوشش فرو گفت فرخ سروش
 یکی کشته گیر از هزاران هزار.
 پس آنکه به عفو آستین برفشاند.
 سرش را ببوسید و در بر گرفت.
 به شاخ امیدش بر آمد بهی
 رود نیک بخت از بی راستان.
 با بوبکر سعد
 نه چندان که از جاهل عیبجوی.
 هر آنچه از تو آید به چشمش نکوست.
 ملامت کنان دو ستار تو اند.
 که داروی تلخش بود سودمند.

ترشروی بهتر کند سرزنتش
 از این به نصیحت نگوید کست
 چو دور خلافت به مأمون رسید
 به چهر آفتابی، به تن گلبنی
 به خون عزیزان فرو برده چنگ
 بر ابروی عابد فریبش خضاب
 شب خلوت آن لعبت حور زاد
 گرفت آتش خشم در وی عظیم
 بگفتا «سر اینک به شمشیر تیز
 بگفت «از چه بردل گزند آمدت.
 بگفت «ارکشی و رشکافی سرم
 کشد تیغ و پیکان و تیر ستم
 شنید این سخن سرور نیکبخت.
 همه شب در این فکر بود و نخفت
 طبیعت شناسان هر کشوری
 دلش گرچه در حال از او رنجه شد
 پر یچهره را همنشین کرد دوست
 به نزد من آن کس نکو خواه توست
 به گمراه گفتن «نکو میروی»
 هر آن کس که عیبش نکویند پیش

که یاران خوش طبع شیرین منش.
 اگر عافلی يك اشارت بست .
 مثل
 یکی ماه پیکر کنیزك خرید.
 به عقل خرده مند بازی کنی
 سر انگشتهها کرده عناب رنگ.
 چو فوس قزخ بود در آفتاب .
 مگر تن در آغوش مامون نداد.
 سرش خواست کردن چو جوادونیم.
 بیندازو بامن مکن خفت و خیز»
 چه خصلت زمن ناپسند آمدت «
 ز بوی دهانت به رنج اندرم .
 به یکبار و بوی دهان دم به دم «
 بر آشفت لیکن نرنجید دستخت .
 دگر روز با هوشمندان بگفت .
 سخن گفت با هر يك از هر دری .
 دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد .
 که «این عیب من گفت . یار من اوست»
 با بوبکر سعد
 که گوید «فلان، چاه در راه توست»
 جفای تمام است و جور قوی .
 هنر داند از جاهلی عیب خویش .

مکوشهدوشیرین شکر فایق است
چه خوش گفت يك روز دارو فروش
اگر شربتی بایدت سودمند
به پرویزن معرفت بیخته

شنیدم که از نیک مردی فقیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود.
به زندان فرستادش از بارگاه
ز یاران یکی گفتش اندر نهفت
« رسانیدن امر حق طاعت است.
همان دم که در خفیه این راز رفت
بخندید که « او ظن بیهوده برد.
غلامی به درویش برد این پیام.
مرا بار غم بر دل ریش نیست.
نه گر دستگیری کنی خرمم
تو گر کام رانی به فرمان و گنج
به دروازه مرگ چون در شویم
منه بر دل این دولت پنج روز.
نه پیش از تو بیش از تواندوختند
چنان زی که ذکر ت به تحسین کنند
نباید به رسم بد آیین نهاد

کسی را که سقمونیا لایق است.
« شفا بایدت. داروی تلخ نوش».
ز سعدی ستان داروی تلخ پند ،
به شهد عبارت بر آمیخته .
مثل

دل آزرده شد پادشاهی کبیر .
ز گردنکشی بر وی آشفته بود.
که زور آزمای است بازوی شاه.
« مصالح نبود این سخن گفت» گفت
ز زندان ترسم که يك ساعت است ،
حکایت به گوش ملک باز رفت.
ندانده که خواهد در آن حبس مرد ،
بگفتا « به خسرو بگو ای غلام
که دنیا همین ساعتی بیش نیست.
نه گر سر بری بر دل آید غم .
مرا گر عیال است و حرمان ورنج
به يك لحظه با هم برابر شویم .
به دود دل خلق خود را مسوز .
به بیداد کردن جهان سوختند .
چو مردی نه برگور نفرین کنند .
که گویند لعنت بر آن کاین نهاد .

اگر بر سر آید خداوند زور
 بفرمود دلتنگ روی از جفا
 چنین گفت مرد حقایق شناس
 من از بی زبانی ندارم غمی.
 اگر بینوایی برم و رستم
 عروسی بود نوبت ماتمت
 یکی مشت زن بخت و روزی نداشت
 ز جور شکم گل کشیدی به پشت.
 مدام از پریشانی روزگار
 گهش جنگ با عالم خیره کش
 گه از دیدن عیش شیرین خلق
 گه از کار آشفته بگریستی
 کسان شهد نوشند و مرغ و بره
 گرانصاف باشد نه نیکوست این:
 چه بودی که پایم در این کارگل
 مگر روزگاری هوس راندمی
 شنیدم که روزی زمین می شکافت
 به خاک اندرش عقد بکسیخته
 دهان بی زبان پند می گفت و راز
 چو این است حال دهان زیر گل
 غم از گردش روزگاران مدار
 نه زیرش کند عاقبت خاک گور،
 که بیرون کنندش زبان از قفا.
 که «زین هم که گفتم ندارم هراس.
 که دانم که ناگفته داند همی.
 گرم عاقبت خیر باشد چه غم»
 اگر نیک روزی بود خاتمت
 مثل
 نه اسباب شامش مهیا نه چاشت.
 که روزی محالست خوردن به مشت.
 دلش حسرت آلود و تن سوگووار
 گه از بخت شوریده رویش ترش.
 فرو می شدی آب تلخش به خلق.
 که «کس دید از این تلختر زیستی.
 مرا روی نان می نیند تره.
 برهنه من و گربه را پوستین.
 به گنجی فر رقتی از کام دل.
 ز خود گرد محنت بیفشاندمی»
 عظام زنخدان پوسیده یافت
 گهرهای دندان فرو ریخته.
 که «ای خواجه باینوایی بساز.
 شکر خورده انکار یا خون دل.
 که بی ما بگردد بسی روزگار»

همان لحظه کاین خاطرش روی داد
 که «ای نفس بی رای و تدبیر و هوش
 اگر بنده ای بار بر سر برد
 در آن دم که حالش دگرگون شود
 غم و شادمانی نماند ولیک
 کرم پای دارنده دیهیم و تخت.
 مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم
 خداوند دولت غم دین خورد.
 نخواهی که ملک بر آید به هم.
 زرافشان. چو دنیا بخواهی گذاشت
 حکایت کنند از جفا گستری
 در ایام او روز مردم چو شام
 همه روز نیکان از او در بلا
 گروهی بر شیخ آن روزگار
 که «ای پیردانی فرخنده رای
 بگفتا «دریغ آیدم نام دوست
 کسی را که بینی ز حق بر کران
 دریغ است باسقله گفتن علوم.
 چو در وی نگیرد عدو داندت

غم از خاطرش رخت یک سونهاد.
 بکش بار تیمار و خود را مکش.
 و گرسر به اوج فلک بر برد
 به مرگ از سرش هر دو بیرون شود،
 با بو بکر سعد
 جزای عمل ماند و نام نیک.
 بده. کز تو این ماند ای نیک بخت.
 که پیش از تو بوده است و بعد از تو هم.
 که دنیا به هر حال می بگذرد.
 غم ملک و دین خورد باید به هم.
 که سعدی در افشاند چون زرن داشت.
 مثل
 که فرماندهی داشت بر کشوری.
 شب از بیم او خواب مردم حرام.
 به شب دست پاکن از او بر دعا.
 ز دست ستمگر گریستند زار
 بگو این جوان را بترس از خدای
 که هر کس نه در خورد پیغام اوست.
 منه باوی ای خواهه حق در میان.
 که ضایع شود تخم در شوره بوم.
 بر نجد به جان و بر نجاندت
 با بو بکر سعد.

تو را عادت ای پادشه حقرو است.
 حقت گفتم ای خسرو نیکرای.
 نگین خصلتی دارد ای نیکبخت
 عجب نیست گر ظالم از من به جان
 تو هم پاسبانی به انصاف و داد.
 تو را نیست منت، ز روی قیاس.
 که در کار خیرت به خدمت بداشت.
 همه کس به میدان کوشش درند.
 تو حاصل نکردی به کوشش بهشت.
 دلت روشن و وقت مجموع باد
 خیالت خوش و رفتنت بر صواب
 همی تا بر آید به تدبیر کار
 چو نتوان عدورا به قوت شکست
 گر اندیشه باشد ز دشمن گزند
 عدورا به جای خسک زر بریز.
 چو دستی نشاید گزیدن بیوس.
 مراعات دشمن چنان کن که دوست
 به تدبیر رستم در آمد به بند
 حذر کن ز پیکار کمتر کسی.
 مزین تا توانی بر ابرو گره.
 بود دشمنش تازه و دوست ریش

دل مرد حقگوی از آنجا قویست.
 توان گفت حق پیش مرد خدای.
 که در موم گیر دهنه در سنگ سخت.
 بر نجد، که دزد است و من پاسبان.
 که حفظ خدا پاسبان تو باد.
 خداوند را فضل و من سپاس
 نه چون دیگر ائمه عطل گذاشت.
 ولی گوی بخشش نه هر کس برند.
 خدا در تو خوی بهشتی بهشت.
 قدم ثابت و پایه مرفوع باد.
 عبادت قبول و دعا مستجاب.
 مدارای دشمن به از کارزار.
 به نعمت بیاید در قتمه بست.
 به تعویذ احسان زبانتش بیند.
 که احسان کند کند دندان تیز.
 که با غالبان چاره زرق است و لوس.
 که وی را به فرصت توان کند پوست،
 که اسفندیارش نجست از کمند.
 که از قطره سیلاب دیدم بسی.
 که دشمن اگر چه زبون دوست به.
 کسی کش بود دشمن از دوست بیش.

مزن بر سپاه ز خود بیشتر
 اگر زو توانا تری در نبرد
 اگر پیلزوری و گر شیر چنگ
 چو دست از همه حیلتی درگست
 اگر صلح خواهد عدو سر میبچ
 که گر وی بیند در کار زار
 و او پای جنگ آورد در رکاب
 تو هم جنگه‌دا باش چون کینه خواست.
 چو با سقله‌گویی به لطف و خوشی
 به اسبان تازی و مردان مرد
 اگر می بر آید به نرمی و هوش
 چو دشمن د آمد به عجز از درت
 چو زنهار خواهد کرم پیشه‌کن.
 ز تدبیر پیر کهن بر مگرد.
 در آرند بنیاد روین ز پای
 جوانان پیل افکن شیرگیر
 بیندیش در قلب هیجا مفر.
 چو بینی که لشکر زهم دست داد
 اگر بر کناری به رفتن بکوش،
 اگر خود هزاری و دشمن دوست
 چو خواهی بریدن به شب راهها

که نتوان زدن مشت بر نیشتر.
 نه مردیست با ناتوان زور کرد.
 به نزدیک من صلح بهتر که جنگ.
 حلال است بردن به شمشیر دست.
 و گر جنگ جوید عنان بر میبچ.
 تو را قدر و هیبت شود یک هزار.
 نخواهد به حشر از تو داور حساب.
 که با کینه و مهر بانی خطاست.
 فزون گرددش کبر و گردنکشی.
 بر آرز از نهاد بد اندیش گرد.
 به تند و خشم و درشتی مکوش.
 بدرکن زدل کین و خشم از سرت.
 بیخشای و از مکرش اندیشه کن.
 که کار آزموده بود سالخورد.
 جوانان به شمشیر و پیران به رای.
 ندانند دستان روباه پیر.
 چه دانی که زان که باشد ظفر.
 به تنها مده جان شیرین به باد.
 و گر در میان، لبس دشمن بیوش.
 چو شب شد در اقلیم دشمن مایست.
 حذر کن نخست از کمینگاهها.

میان دو لشکر چو یک روز راه
 گر او پیشدستی کند غم مدار
 ندانی که دشمن چو یک روز راند
 تو آسوده بر لشکر مانده زن
 چو دشمن شکستی بیفکن علم
 بسی در قفای هزیمت مران
 هوا بینی از گرد هیجا چومیغ
 به دنبال غارت نراند سپاه
 سپه را نگهبانی شهریار
 دلاور که باری تهوّر نمود
 که بار دگر دل نهد بر هلاک
 کنون دست مردان جنگی بیوس،
 سپاهی در آسودگی خوش بدار
 نواحی ملک از کف بد سگال
 ملک را بود بر عدو دست چیر
 سپاهی که کارش نباشد بیرگ
 بهای سر خویشتن می خورد.
 چو دارند گنج از سپاهی دریغ
 چه مردی کند در صف کارزار
 به پیکار دشمن دلیران فرست.
 به رای جهان دیدگان کار کن.

بماند بزن خیمه بر جایگاه.
 ور اسفندیار است مغزش بر آر.
 سر پنجه زور مندش نماند.
 که نادان ستم کرد بر خویشتن.
 که بازش جراحت نیاید به هم.
 نباید که دور افتی از یاوران.
 بگیرند گردت به زوین و تیغ.
 که خالی نماند پس پشت شاه.
 به از جنگ در حلقه کارزار.
 بیاید به مقدارش اندر فزود
 ندارد ز پیکار یا جوج باک.
 نه آن که دشمن فرو کوفت کوس.
 که در حالت سختی آید به کار.
 به لشکر نگهدار و لشکر به مال.
 که لشکر دل آسوده باشند و سیر.
 چرا دل نهد روز هیجا به مرگ.
 نه انصاف باشد که سختی برد.
 دریغ آیدش دست بردن به تیغ.
 که دستش تهی باشد و کارزار.
 هزیران به ناورد شیران فرست.
 که صید آزموده است گرگ کهن.

مترس از جوانان شمشیر زن.
 خردمند باشد جهان دیده مرد
 جوانان شایسته بختور
 گرت مملکت باید آراسته
 سپه را مکن پیشرو جز کسی
 به خردان مفرمای کار درشت.
 رعیت نوازی و سر لشکری
 نخواهی که ضایع شود روزگار.
 نتابد سگ صیدروی از پلنگ.
 چو پرورده باشد پسر در کنار
 به کشتی و نخجیر و آماج و گوی
 به گرما به پرورده و عیش و ناز
 دو مردش نشانند بر پشت زین .
 یکی را که دیدی تو در جنگ پشت
 مخنت به از مرد شمشیر زن

چه خوش گفت گر گین به فرزند خویش
 «اگر چون زنان جست خواهی گریز

سواری که در جنگ بنمود پشت
 شجاعت نیاید مگر زان دویار

حذرکن ز پیران بسیار فن.
 که بسیار گرم آزموده است و سرد.
 ز گفزار پیران نپیچند سر .
 مده کار معظم به نخواستہ .
 که در جنگها بوده باشد بسی .
 که سندان نشاید شکستن به مشت .
 نه کاریست بازیچه و سرسری .
 به نا آزموده مفرمای کار .
 ز روبه رمد شیر نادیده جنگ .
 بترسد چو پیش آیدش کار زار .
 دلاور شود مرد و پر خاشجوی .
 بترسد چو بیند در جنگ باز .
 بود کش زند کودکی بر زمین .
 بکش گر عدو در مصافش نکشت .
 که روز و غاسر بتابد چو زن .

مثل

چو قربان پیکار بر بست و کیش
 مرو. آب مردان جنگی مریز»

بابو بکر سعد

نه خود را که نام آوران را بکشت .
 که افتند در حلقه کار زار .

دو هم جنس دیرینه همزبان
 که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر
 چو بینی که یاران نباشند یار
 دو کس پرور ای شاه کشورگشای
 ز نام آوران گوی دولت برد
 هر آن کاو قلم را نورزید و تیغ
 قلمزن نگهدار و شمشیر زن
 نه مردیست دشمن در اسباب جنگ
 بسا اهل دولت به بازی نشست
 نکویم ز جنگ بدانندش ترس
 بسا کس به روز آیت صلح خواند
 زره پوش خمبند جنگ آوران
 به خیمه درون مرد شمشیر زن
 بیاید نهان جنگ را ساختن
 حذر کار مردان کار آگه است
 میان دو بد خواه کوتاه دست
 که گر هر دو با هم سگالند راز
 یکی را به نیرنگ مشغول دار
 اگر دشمنی پیش گیرد ستیز
 برو دوستی گیر با دشمنش
 چو در لشکر دشمن افتد خلاف

بکوشند در قلب هیجا به جان
 برادر به چنگال دشمن اسیر
 هزیمت زمینان غنیمت شمار
 یکی اهل رزم و دگر اهل رای
 که دانا و شمشیر زن پرورد
 بر او چون بمیرد مگوای دریغ
 نه مطرب که مردی نیاید ز زن
 تومدهوش ساقی و آواز چنگ
 که دولت به بازی برفتش زدست
 در آوازه صلح از او بیش ترس
 چو شب شد سپه بر سر خفته راند
 که « بستر بود خوابگاه زنان
 برهنه نخسبد چو در خانه زن »
 که دشمن نهان آورد تاختن
 یزک سد روین لشکر گه است
 نه فرزانیکی باشد ایمن نشست
 شود دست کوتاه ایشان دراز
 دگر را بر آورز هستی دمار
 به شمشیر تدبیر خوتش بریز
 که زندان شود پیرهن بر تنش
 تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسندند بر هم گزند
 چو دشمن به دشمن شود مشتغل
 چو شمشیر پیکار برداشتی
 که لشکر شکوفان مغفر شکاف
 دل مرد میدان نهانی بجوی .
 چو سالاری از دشمن افتد به چنگ
 که افتد کز این نیمه هم سروری
 اگر کشتی آن بندی ریش را
 ترسد که دورانش بندی کند
 کسی بندیان را بود دستگیر
 اگر سر نهد بر خطت سروری
 اگر خفیه ده دل به دست آوری
 گرت خویش دشمن شود دوستدار
 که گردد درویش به کین تو ریش
 بد اندیش را لفظ شیرین مبین .
 کسی جان ز آسیب دشمن ببرد
 نگهدارد آن شوخ در کیسه در
 سپاهی که عاصی شود بر امیر
 ندانست سالار خود را سپاس .
 به سوگند وعهد استوارش بدار .
 نو آموز را ریسمان کن دراز .

بر آساید اندر میان گوسفند .
 تو با دوست بنشین به آرام دل .
 نگهدار پنهان ره آشتی .
 نهان صلح جستند و پیدا مضاف .
 که باشد که در پایت افتد چو گوی .
 به کشتن درش کرد باید درنگ .
 بماند گرفتار در چنبری .
 نبینی دگر بندی خویش را .
 که بر بندیان زور مندی کند .
 که خود بوده باشد به بندی اسیر .
 چو نیکش بداری نهد دیگری .
 از آن به که صدره شبیخون بری .
 ز تلبیس ایمن مشو . زینهار .
 چو یاد آیدش مهر پیوند خویش .
 که ممکن بود زهر در انگبین .
 که مر دوستان را به دشمن شمرد .
 که بیند همه خلق را کیسه بر .
 ورا تا توانی به خدمت مگیر .
 تو را هم نداند، ز روی قیاس .
 نگهبان پنهان بر او برگمار .
 نکسل . که دیگر نبینیش باز .

چو اقلیم دشمن به جنگ و حصار
 که بندی چو دندان به خون در برد
 چو بر کندی از چنگ دشمن دیار
 که گر باز کوید در کار زار
 اگر شہریانت نہان دشمنند
 مگو دشمن تیغزن بر دراست
 به تدبیر جنگ بداندیش کوش
 منہ در میان راز باہر کسی

مثل

سکندر کہ باشرقیان حرب داشت
 چو بہمن بہ زابلستان خواست شد

باہو بکر سعد

اگر جز تو داند کہ عزم تو چیست
 کرم کن، نہ پر خاش و کین آوری
 چو کاری بر آید بہ لطف و خوشی
 نخواہی کہ باشد دلت دردمند
 بہ بازو توانا نباشد سپاہ
 دعای ضعیفان امیدوار
 ہر آن کاستعانت بہ درویش برد

بر آن رای و دانش بیاید گریست
 کہ عالم بہ زیر نگین آوری
 چہ حاجت بہ تندی و گردنکشی
 دل درد مندان بر آور زبند
 بروہمت از ناتوانان بخواہ
 ز بازوی مردان بہ آید بہ کار
 اگر بر فریدون زد از بیش برد

باب دوم

در احسان

روی سخن با بوبکر سعد
که معنی بماند نه صورت به جای.
به صورت درش هیچ معنی نبود.
که خسبند از او مردم آسوده دل.
به مرده نپر دازد از حرص خویش.
که بعد از تو بیرون ز فرمان توست.
پراگندگان را ز خاطر مهل.
که فردا کلیدش نه در دست توست.
که شفقت نیاید ز فرزند وزن.
که با خود نصیبی به عقبی ببرد.
نخارد کسی در جهان پشت من.
که فردا به دندان گزی پشت دست.
که سرّ خدایت بود پرده پوش.
اگر هوشمندی به معنی گرای.
که را دانش وجود و تقوی نبود
کسی خسب آسوده در زیر گل
غم خویش در زندگی خور. که خویش
زر و نعمت اکنون بده کآن توست.
نخواهی که باشی پراگنده دل.
پریشان کن امروز گنجینه چست.
تو با خود بپر توشه خویشتمن.
کسی گوی دولت ز دنیا ببرد
به غمخوارگی چون سرانگشت من
کنون بر کف دست نه هر چه هست.
به پوشیدن سرّ درویش کوش

مگردان غریب از درت بی نصیب.
 بزرگی رساند به محتاج خیر
 به حال دل خستگان در نگر.
 درون فروماندگان شاد کن.
 نه خواهند ای بر در دیگران
 پدر مرده را سایه بر سر فکن
 ندانی چه بودش فرومانده سخت.
 چو بینی یتیمی سر افکنده پیش
 یتیم ار بگرید که نازش خرد.
 الا تا نگرید . که عرش عظیم
 به رحمت بکن آتش از دیده پاک
 اگر باب را سایه رفت از سرش
 من آن گه سر تاجور داشتم
 اگر بر وجودم نشستی مکس
 کنون دشمنان گر بر قدم اسیر
 مرا باشد از حال طفلان خبر
 یکی خار پای یتیمی بکند.
 که می گفت و در روضه ها می چمید
 مشو تا توانی ز رحمت بری.
 مبادا که گردی به درها غریب.
 که ترسد که محتاج گردد به غیر.
 که روزی تو دلخسته باشی مگر.
 ز روز فروماندگی یاد کن .
 بهشکرانه خواهند از درمان.
 غبارش بیفشان و خارش بکن .
 بود تازه بی بیخ هرگز درخت .
 مده بوسه بر روی فرزند خویش.
 وگر خشم گیرد که بارش برد.
 بلرزد همی چون بگرید یتیم.
 به شفقت بیفشانش از چهره خاک.
 تو در سایه خویشتن پرورش .
 مثل سرگذشت
 که سر در کنار پدر داشتم .
 پریشان شدی خاطر چند کس .
 نباشد کس از دوستانم خبیر .
 که در طفلی از سر بر فتم پدر .
 مثل
 به خواب اندرش دید صدر خجند
 «از آن خار بر من چه گلها دمید»
 اندرز
 که رحمت بر ندت چو رحمت بری.

چو انعام کردی مشو خود پرست
مگو «تیر دورانش انداخته است»
چو بینی دعا گوی دولت هزار
که چشم از تو دارند مردم بسی
کرم خوانده ام سیرت سروران.

شنیدم که يك هفته ابن السبیل
ز فرخنده خوبی نخوردی پگاه
برون رفت و هر جانبی بنگرید.
به تنها یکی در بیابان چو بید
به دلداریش مرحبایی بگفت.
که «ای چشمهای مرا مردمک
نعم، گفت و برجست و برداشت گام.
رقیبان مهمانسرای خلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان.
چو بسم الله آغاز کردند جمع
چنین گفت که «ای پیردیرینه روز
نه شرط است وقتی که روزی خوری
بگفتا «نگیرم طریقی به دست
بدانست پیغمبر نیک فال
به خواری براندش چو بیگانه دید

که «من سرورم، دیگران زیر دست»
که شمشیر دوران هنوز آخته است.
خداوند را شکر نعمت گزار
نه تو چشم داری به دست کسی.
غلط گفتم. اخلاق پیغمبران.

مثل

نیامد به مهمانسرای خلیل.
مگر بینوایی در آید ز راه.
بر اطراف وادی نظر کرد و دید
سرو مویش از برف پیری سفید.
به رسم کریمان صلایی بگفت
یکی مردمی کن به نان و نمک»
که دانست خلقش علیه السلام.
به عزت نشانند پیر ذلیل.
نشستند بر هر طرف همگنان.
نیامد ز پیرش حدیثی به سمع.
چو پیران نمی بینمت صدق و سوز.
که نام خداوند روزی بری»
که تشنیدم از پیر آذرپرست»
که گبر است پیر تبه بوده حال.
که «منکر بود پیش پاکان پلید»

سروش آمد از کردگار جلیل
منش داده صد سال روزی و جان
گر او می برد سوی آتش سجود
گره بر سر بند احسان مزن .
زبان می کند مرد تفسیر دان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد
ولیکن تو بوستان. که صاحب خرد

زبان دانی آمد به صاحب دلی
یکی سفله را ده درم بر من است
همه شب پریشان از احوال من.
بکرد از سخنهاى خاطر پریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد
ندانسته از دفتر دین الف
خور از کوه يك روز سر بر نزد
در اندیشه ام تا کدام کریم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد.
زر افتاد در دست افسانه گوی.
یکی گفت «شیخ، این ندانی که کیست.
گدایی که بر شیر نرزین نهد
بر آشفت عابد که «خاموش باش.

به هیبت ملامت کنان که «ای خلیل
تو را نفرت آمد از او يك زمان.
تو واپس چرا می بری دست جود.
با بوبکر سعد
که «این زرق و شیداست و تزویر و فتن»
که علم و ادب می فروشد به نان.
که اهل خرد دین به دنیا دهد.
: ارزان فروشان به رغبت خرد .
مثل

که «محکم فرومانده ام در گلی .
که دانگی از آن بر دلم صدمن است.
همه روز چون سایه دنبال من .
درون دلم چون در خانه ریش .
جز این ده درم چیز دیگر نداد.
نخوانده بجز باب لاینصرف .
که آن قلتبان حلقه بر در نزد.
از آن سنگدل دست گیرد به سیم»
درستی دو در آستین اش نهاد.
برون رفت ز آنجا چو زرتازه روی.
بر او گر بمیرد نباید گریست
ابوزید را اسب و فرزین نهد
تو مرد زبان نیستی. گوش باش.

اگر راست بود آنچه پنداشتم
وگر شوخ چشمی و سالوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی

بد و نیک را بذل کن سیم و زر
خنک آن که در صحبت عاقلان
گرت عقل و رای است و تدبیر و هوش
که اغلب در این شیوه دارد مقال،

یکی رفت و دینار از او صد هزار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت.
ز درویش خالی نبودی درش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد.
ملامتگری گفتش «ای باد دست
به سالی توان خرمن اندوختن .

زر و ناز و نعمت نماند بسی .
در این روزها زاهدی با پسر
مجرد رو و خانه پرداز باش .
پسر پیش بین بود و کار آزمای .
تو در تنگدستی نداری شکیب .
به دختر چه خوش گفت بانوی ده
همه وقت پرداز مشک و سبوی .

ز خلق آبرویش نگه داشتم
الا تا نینداری افسوس کرد .
ز دست چنان گر بز یاوه گوی،
بابو بکر سعد

که این کسب خیر است و آن دفع شر .
بیاموزد اخلاق صاحب دلان .
به رغبت کنی پند سعدی به گوش
نه در چشم و زلف و بنا گوش و خال .
مثل

خلف برد صاحب دل هوشیار .
چو آزادگان بند از او بر گرفت .
مسافر به مهمانسرای اندرش .
نه همچون پدر سیم و زر بند کرد .
به یکره پیریشان مکن آنچه هست .
به یک دم نه مردی بود سوختن .
مگر این حکایت نگفتت کسی:
شنیدم که می گفت «جان پدر
جو آن مرد و دینار انداز باش،
پدر را ثنا گفت که ای نیکرای
نگهدار وقت فراخی حسیب،
که «روز نوا برگ سختی بنه .
که پیوسته درد به روان نیست جوی»

به زر پنجه دیو بر تافتن .
 وگر سیم داری بیا و بیار .
 جوابت نکوید به دست نهی .
 به دام آورد صخر جتی به ریو .
 که بی هیچ مردم نیرزد به هیچ .
 به زر بر کنی چشم دیو سپید .
 از آسیب دشمن در اندیشه باش .
 گفت وقت حاجت بماند نهی .
 نگرند . ترسم تو لاغر شوی ،
 ز غیرت جوانمرد را رگ نخفت .
 بر آشفست و گفت «ای پراگنده گوی
 پدر گفت میراث جد من است .
 به حسرت بمردند و بگذاشتند .
 که بعد از من افتد به دست پسر .
 که فردا پس از من به یغما برند .
 نگه می چه داری زبهر کسان .
 فرومایه ماند به حسرت به جای .
 بخرجان من ورنه حسرت بری .
 که دیوار عقبی کند زر نگار ،
 ندیدند از آن عین با او اثر .
 که «در راه حوسعی کردی بسی»

به دنیا توان آخرت یافتن
 اگر تنگدستی مرو پیش یار
 اگر روی بر خاک راهش نهی
 خداوند زر بر کند چشم دیو .
 تهیدست بر خوب رویان میبچ
 به دست نهی بر نیاید امید .
 به یکبار بر دوستان زر میباش .
 اگر هر چه یابی به کف بر نهی
 گدایان به سعی تو هرگز قوی
 چو مناع خیر این حکایت بگفت
 پراگنده دل گشت از آن عیبجوی .
 مرا دستگاهی که پیرامن است
 نه ایشان به خست نکهداشتند .
 به دستم نیفتاد مال پدر
 همان به که امروز مردم خورند
 خور و پوش و بخشا و راحت رسان .
 برند از جهان با خود اصحاب رای
 به دنیا توانی که عقبی خری .
 زر و نعمت آید کسی را به کار
 چنان خورد و بخشید کاهل نظر
 به آزاد مردی ستودش کسی

همی گفت سر در گریبان خجل
 امیدی که دارم به فضل خداست.
 طریقت همین است. اهل یقین
 مشایخ همه شب دعا خوانده‌اند.
 کسی گوی دولت زمینان ربود
 مقامات مردان به مردی شنو.
 مرا شیخ دانای مرشد شهاب
 یکی آن که در نفس خود بین مباش.
 شنیدم که بگریستی شیخ زار
 شبی دایم از هول دوزخ نخفت.
 «چه بودی که دوزخ ز من پر شدی
 بزارید وقتی زنی پیش شوی
 به بازار گندم فروشان گرای
 نه از مشتری کاز دحام مکس
 به دلداری آن مرد صاحب نیاز
 به امید ما کلبه اینجا گرفت.
 ره نیکمردان آزاده گیر.
 بیخشای. کآنان که مرد حقند
 جوانمرداگر راست خواهی ولی است.

«چه کردم که دروی توان بست دل.
 که بر سعی خود تکیه کردن خطاست»
 حکمت
 نکوکار بودند و تقصیر بین.
 سحر گاه سجاد افشاندند.
 که در بند آسایش خلق بود.
 مثل سرگذشت
 نه از سعدی از سهروردی شنو.
 دو اندرز فرمود بر روی آب
 دگر آن که در جمع بد بین مباش.
 چو بر خواندی آیات اصحاب نار.
 به گوش آمد صبحگاهان که گفت
 مگر دیگران را رهایی بدی»
 مثل
 که «دیگر مخران ز بقال کوی.
 که این جو فروش است و گندم نمای.
 به یک هفته رویش ندیده است کس»
 به زن گفت «ای روشنایی بساز.
 نه مردی بود نفع از او وا گرفت.
 چو استاده ای دست افتاده گیر.
 خریدار بازار بی رونقند.
 گرم پیشه شاه مردان علی است»
 مثل

شنیدم که پیری به راه حجاز
چنان گرم رو در طریق خدای
به آخر ز وسواس خاطر پریش
به تلبیس ابلیس در چاه رفت
خیالات نادان خلوت نشین
صفا هست در آب و آینه نیز .
گرش رحمت حق نه دریافتی
یکی هاتف از غیش آواز داد
میندار گر طاعتی کرده ای
به احسانی آسوده کردن دلی
به سرهنک سلطان چنین گفت زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند
بگفتا « بود مطبخ امروز سرد.
زن از ناامیدی سرانداخت پیش .
که سلطان از این روزه گویی چه خواست
خورنده که خیرش بر آید زدست
مسلم کسی را بود روزه داشت
وگر نه چه حاجت که زحمت بری .
یکی را کرم بود و قوت نبود ،

به هر خطوه کردی دورکعت نماز
که خار مغیلان نکندی زپای .
پسند آمدش در نظر کارخویش
که «توان از این خوبتر راه رفت»
به هم برزند عاقبت کفر و دین .
ولیکن صفار را بیاید تمیر .
غرورش سر از جاده بر تافتی .
که «ای نیکبخت مبارک نهاد
که تزی بدین حضرت آورده ای .
به از الف رکعت به هر منزلی»
مثل
که «خیزای مبارک در رزق زن .
که فرزندگانت نظر بر رهند»
که سلطان به شب نیت روزه کرد
همی گفت باخود دل از فاقه ریش
که افطار او عید طفلان ماست»
حکمت
به از صائم الدهر دنیا پرست .
که در مانده ای را دهد نان چاشت .
زخود بازگیری وهم خود خوری .
مثل
کفافش به قدر مرّوت نبود .

که سفله خداوند هستی مباد،
 کسی را که همت بلند اوفتد
 چو سیلاب ریزان که در کوهسار
 نه در خورد سرمایه کردی کرم.
 برش تنگدستی دو حرفی نوشت
 یکی دست گیرم به چندین درم.
 به چشم اندرش قدر چیزی نبود.
 به خصمان بندی فرستاد مرد
 بدارید چندی کف از دامنش.
 از آنجا به زندان بیامد که «خیز
 چو گنجشک در باز دید از قفس
 چو باد صبا زان میان سیر کرد.
 گرفتند حالی جوانمرد را
 به بیچارگی راه زندان گرفت
 شنیدم که در حبس چندی بماند.
 زمانها نیاسود و شبها نخفت.
 «نپندارمت مال مردم خوری.
 بگفت «ای جلیس مبارک نفس
 یکی بندیم شکوه آورد پیش.
 نیامد به نزدیک رایم پسند

جوانمرد را تنگدستی مباد.
 مرادش کم اندر کمند اوفتد.
 نگیرد همی بر بلندی قرار
 تنگ مایه بودی از آن لاجرم.
 که «ای خوبفرجام نیکو سرشت
 که چندیست تا من به زندان درم،
 ولیکن به دستش پیشیزی نبود.
 که «ای نیکنامان آزاد مرد
 اگر می‌گریزد ضمان بر منش.
 وزین شهر تا پای داری گریز»
 قرارش نمادند آن یک نفس.
 نه سیری که بازش رسیدی به گرد.
 که «حاضر کن آن سیم یا مرد را»
 که «مرغ از قفس رفته نتوان گرفت»
 نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند.
 بر او پارسایی گذر کرد و گفت
 چه پیش آمدت تا به زندان دری»
 نخوردم به حیلتگری مال کس.
 خلاصش ندیدم به جز بند خویش.
 من آسوده و دیگری پای بند»

زهی زندگانی که نامش نمرد.
حکمت

به از عالمی زندهٔ مرده دل.
تن زنده دل گر بمیرد چه باک.
مثل

برون ازرق در حیاتش نیافت.
چو جبل اندر آن بست دستار خویش.
سگ ناتوان را دمی آب داد.
که «داور گناهان او عفو کرد».
اندرز

وفا پیش گیر و کرم پیشه کن.
کجا گم کند خیر با نیکمرد.
جهانبان در خیر بر کس نبست.
نباشد چو قیراطی از دسترنج.
گران است پای ملخ پیش مور.
که فردا نگیرد خدا بر تو سخت.
که افتادگان را بود دستگیر.
که باشد که افتد به فرماندهی.
مکن زور بر مرد درویش عام.
چو بیدق که ناگاه فرزین شود.
نپاشند در هیچ دل تخم کین.
که باخوشه چین سرگران می کند.

بمرد آخر و نیکنامی ببرد.

تنی زنده دل خفته در زیر گل
دل زنده هرگز نگرده هلاک.

یکی در بیابان سگی تشنه یافت.
کله دلو کرد آن پسندیده کیش
به خدمت میان و بست بازو گشاد.
خبر داد پیغمبر از حال مرد

الا گر جفا کاری اندیشه کن
که حق باسگی نیکویی گم نکرد
کرم کن چنان کت بر آید زدست.
به قنطار زربخش کردن ز گنج
برد هر کسی بار در خورد زور.
تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت
گر از پا در آید نماند اسیر
به آزار فرمان مده بر رهی.
چو تمکین و جاهت بود بر دوام
که افتد که باجاه و تمکین شود.
نصیحت شنو مردم دوربین
خداوند خرمن زیان می کند

وز آن بار غم بر دل این نهند .
بس افتاده را یآوری کرد بخت .
مبادا که روزی شوی زیر دست .

مثل

بر تند خوئی خداوند مال .
بر اوزد بهس باری از طیره بانگ .
سرازم بر آورد و گفت «ای شکفت
مگر می ترسد ز تلخی خواست»
بر اندش به خواری و زجر تمام .
شنیدم که برگشت از او روزگار .
عطارد قلم در سیاهی نهاد .
نه بارش رها کرد و نه بارگیر .
مشعبد صفت کیسه و دست پاک .
بر این ماجرا روزگاری گذشت .
توانگر دل و دست و روشن نهاد .
چنان شاد بودی که مسکین به مال .
ز سختی کشیدن قدمهاش سست .
که «خشنود کن مرد درمنده را»
بر آورد بیخویشتن نعره ای .
عیان کرده اشکش به دیباچه راز .
که «اشکت ز جور که آمد به روی»

ترسد که نعمت به مسکین دهند
بسا زورمندی که افتاد . بخت .
دل زیر دستان نباید شکست

بنالید درویشی از ضعف حال
نه دینار دادش سیه دل نه دانگ .
دل سائل از جور او خون گرفت .
توانگر ترش روی باری چراست .
بفرمود کوتاه نظر تا غلام
به نا کردن شکر پروردگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد .
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر .
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک
سراپای حالش دگر گونه گشت .
غلامش به دست کریمی فتاد
به دیدار درویش آشفته حال
شبانگه یکی بردش لقمه جست
بفرمود صاحب نظر بنده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهره ای
شکسته دل آمد بر خواجه باز
بپرسید سالار فرخنده خوی

بر احوال این پیر شوریده بخت
 خداوند اسباب و املاک و سیم .
 کند دست خواهش به درها دراز،
 ستم بر کس از گردش دور نیست .
 که بردی سر از کبر بر آسمان .
 به روز منش دور گیتی نشاند .
 فروشت گرد غم از روی من .
 گشاید به رحمت در دیگری .
 بسا کار منعم زبر زیر شد «
 مثل
 اگر نیک بختی و مردانه رو .
 به دینه برد انبان گندم به دوش .
 که سرگشته هر گوشه‌ای میدوید .
 به ماوای خود بازش آورد و گفت
 پراگنده گردانم از جای خویش .»
 بابو بکر سعد
 که جمعیت باشد از روزگار .
 که رحمت بر آن تربت پاک باد .
 که جان دارد و جان شیرین خوش است .
 که خواهد که موری شود تنگدل ،
 که روزی به پایش درافتی چومور .
 ز روز فروماندگی یاد کن

بگفت « اندرونم بشورید سخت
 که مملوک وی بودم اندر قدیم
 چو کوتاه شد دستش از عز و ناز
 بخندید و گفت « ای پسر جور نیست .
 نه آن تند خوی است بازارگان
 من آنم که آن روز از در براند .
 نگه کرد باز آسمان سوی من .
 خدا گر ز حکمت بیند دری
 بسا مفلس بینوا سیر شد .
 یکی سیرت نیکمردان شنو
 که شبلی ز حانوت گندم فروش
 نگه کرد و موری در آن غله دید
 ز رحمت بر او شب نیارست خفت .
 « مروّت نباشد که این مور ریش
 درون پراگندگان جمع دار
 چه خوش گفت فردوسی پاکراد
 میازار موری که دانه کش است .
 سیاه اندرون باشد و سنگدل
 مزین بر سر ناتوان دست زور .
 درون فروماندگان شاد کن .

نبخشود بر حال پروانه شمع.
 گرفتم ز تو ناتوانتر بسی است.
 ببخش ای پسر. کآدمیزاده صید
 عدو را به الطاف گردن بیند.
 چو دشمن کرم بیند و لطف و جود
 مکن بد. که بد بینی از یار نیک.
 چو بادوست دشوارگیری و تنگ
 و گر خواهه بادشمنان نیک خوست

به ره بر یکی پیشم آمد جوان
 بدو گفتم «این ریسمان است و بند
 سبک طوق و زنجیر از او باز کرد.
 به ره در پیش همچنان می دوید.
 چو باز آمد از عیش و شادی به جای
 نه این ریسمان می برد با منش.
 به لطفی که دیده است پیل دمان

بدان را نوازش کن ای نیک مرد.
 بر آن مرد کند است دندان یوز

یکی روبهی دید بی دست و پای .

نگه کن که چون سوخت در پیش جمع.
 توانا تر از تو هم آخر کسی است.
 به احسان توان کرد و وحشی به قید.
 که نتوان بریدن به تیغ این کمند.
 نیاید دگر خبث از او در وجود.
 نروید ز تخم بدی بار نیک.
 نخواهد که بیند تورا نقش و رنگ.
 بسی بر نیاید که گردند دوست .

مثل

به تك در پی اش گوسفندی دوان
 که می آورد از بیت گوسفند «
 چپ و راست پویدن آغاز کرد.
 که جو خورده بود از کف مرد خوید.
 مرادید و گفت «ای خداوند رای،
 که احسان کمندیست برگردنش.
 نیارد همی حمله بر پیلبان»

با بویکر سعد

که سگ پاس دارد چونان تو خورد.
 که مالذ زبان برینیرش دوروز.

مثل

فرماید در لطف و صنع خدای

که «چون زندگانی به سر می برد.
 در این بود درویش شوریده رنگ
 شغال نکون بخت را شیر خورد.
 دگر روز باز افاق افتاد
 یقین دیده را مرد بیننده کرد.
 که «زین پس به کنجی نشینم چومور
 ز نخدان فرو برد چندی به جیب
 نه یگانه تیمار کردش نه دوست.
 چو صبرش نماند از ضعیفی وهوش
 «برو شیر درنده باش ای دغل.
 چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر.
 چو شیر آن که را گردن فر به است
 به چنگ آرو باد دیگران نوش کن.
 بخور تا توانی ز بازوی خویش
 چو مردان بیرنج و راحت رسان.
 بگیر ای جوان دست درویش پیر.
 خدارا بر آن بنده بخشایش است
 کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست
 کسی نیک بیند به هر دو سر ای
 ندیدی که در راه پایند گیش
 بدین دست و پای از کجای خورد،
 که شیری در آمد شغالی به چنگ.
 بماند آنچه رو باه از آن سیر خورد.
 که روزی رسان قوت روزش بداد.
 شد و تکیه بر آفریننده کرد
 که روزی نخوردند بیلان به زور،
 که بخشنده روزی فرستد ز غیب.
 چو چنگش رگه و استخوان ماند و پوست.
 ز دیوار محرابش آمد به گوش
 مینداز خود را چو رو باه شل.
 چه باشی چور و به به و امانده سیر،
 حکمت
 گرافند چور و به، سگ ازوی به است.
 نه بر فضله دیگران گوش کن.
 که سعیت بود در تر ازوی خویش.
 مخثت خورد دسترنج کسان.
 نه خود را بیفکن که «دستم بگیر»
 که خلق از وجودش در آسایش است.
 که دون همتانند بی مغز و پوست.
 که نیکی رساند به خلق خدای.
 چه گفت آن شتر بان به فرزند خویش.

« بخور توشه با مردم نیکمرد

که ایشان به تنها نخواهند خورد».

مثل سرگذشت

شنیدم که مردی است پاکیزه بوم

شناسا و رهرو در اقصای روم.

من و چند سالوک صحرا نورد

برقتیم قاصد به دیدار مرد.

سروچشم هر یک بیوسید و دست.

به تمکین و عزّت نشاند و نشست.

ز رش دیدم وزرع و شاگرد و رخت،

ولی بیمروت چو بی بردرخت .

به خلق و لطف گرمرو مرد بود .

ولی دیکدانش عجب سرد بود.

همه شب نبودش قرار و هجوع

ز تسبیح و تهلیل و مارا ز جوع.

سحرگه میان بست و در باز کرد.

همان لطف دوشینه آغاز کرد .

جوانی که شیرین و خوش طبع بود

که با مامسافر در آن ربع بود

«مرا بوسه» گفتا «به تصحیف ده.

که درویش را توشه از بوسه به .

به خدمت منه دست بر کفش من.

مرا نان ده و کفش بر سر بز ن «

حکمت

به ایثار مردان سبق برده اند .

نه شب زنده داران دل مرده اند.

هم این دیدم از پاسبان تثار

دل مرده و چشم شب زنده دار .

کرامت جوانمردی و ناندهیست.

مقالات بیهوده طبل تهیست .

قیامت کسی بینی اندر بهشت

که معنی طلب کرد و دعوی بهشت.

به معنی توان کرد دعوی درست.

دم بیقدم تکیه گاهیست سست .

مثل

شنیدم در ایام حاتم که بود

به خیل اندرش باد پایی چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ آدهمی

که بر برق پیشی گرفتی همی

یکی سیل رفتار هامون نورد
 به تاثراله میریخت بر کوه ودشت.
 ز اوصاف حاتم به هر مرز و بوم
 که «همتای اودر کرم مرد نیست.
 بیابان نوردی چو کشتی بر آب
 به دستور دانا چنین گفت شاه
 من از حاتم آن اسب تازی نژاد
 بدانم که دروی شکوه مهی است.
 رسولی هنرمند عالم به طی
 زمین مرده و ابر گریان بر او
 به منزلکه حاتم آمد فرود.
 سماطی بیفگند و اسبی بکشت.
 شب آنجا بی بودند و روز دگر
 همی گفت حاتم پریشان چومست.
 که «ای بهره ور موبد نیکنام
 من آن باد رفتار دلدل شتاب
 که دانستم از هول باران و سیل
 به نوع دگر روی و راهم نبود.
 مروت ندیدم در آیین خویش
 مرا نام باید در اقلیم فاش.
 کسان را درم داد و تشریف واسب

که باد از پیش با زماندی چوگرد.
 توگفتی مگر ابر نیسان گذشت.
 بگفتند برخی به سلطان روم،
 چو اسبش به جولان ناورد نیست
 که بالای سیرش نپرد عقاب»
 که «دعوی خجالت بود بی گواه.
 بنخواهم. گراوم کرمت کرد و داد
 و گرد کند بانگ طبل تپی است»
 روان کرد و ده مرد همراه وی.
 صبا کرده بار دگر جان در او
 بر آسود چون تشنه بر زنده رود.
 به دامن شکر دادشان زر به مشت.
 بگفت آنچه دانست صاحب خبر.
 به دندان ز حسرت همی کند دست
 چرا پیش از اینم نگفتی پیام.
 ز بهر شما دوش کردم کباب.
 نشاید شدن در چرا گاه خیل.
 جز او بر در بار گاهم نبود.
 که مهمان بخشید دل از فاقه ریش.
 دگر مرکب نامور گو مباش»
 طبیعی است اخلاق نیکونه کسب.

خبر شد به روم از جوانمرد طی.
 ز حاتم بدین گفته راضی مشو.
 ندانم که گفت این حکایت به من
 ز نام آوران گوی دولت ربود.
 توان گفت او را سحاب کرم.
 کسی نام حاتم نبردی برش
 که «چنداز مقالات آن باد سنج
 شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت.
 در ذکر حاتم کسی باز کرد.
 حسد مرد را بر سر کینه داشت.
 که «تا هست حاتم در ایام من
 بلاجوی راه بنی طی گرفت.
 جوانی به ره پیشباز آمدش
 نکو روی و دانا و شیرین زبان.
 کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود.
 نهادش سحر بوسه بردست و پای
 بگفتا «نیارم شد اینجا مقیم.
 بگفت «ار نهی با من اندر میان
 دهمن دار، گفت‌های جوانمرد گوش.
 در این بوم حاتم شناسی مگر

هزار آفرین گفت بر طبع وی.
 مثل
 از آن خوبتر ماجرای شنو.
 که بوده است فرماندهی دریمن.
 که در گنج بخشی نظیرش نبود.
 که دستش چو باران فشانندی درم.
 که سودا نرفتی از آن بر سرش،
 که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج»
 چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت.
 دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد.
 یکی را به خون خوردنش بر گماشت
 به نیکی نخواهد شدن نام من»
 به کشتن جوانمرد را پی گرفت.
 کز او بوی انسی فراز آمدش،
 بر خویش برد آن شبش میهمان.
 بد اندیش را دل به نیکی ربود.
 که «نزدیک ما چند روزی بیای»
 که در پیش دارم مهمی عظیم»
 چو یاران یکدل بکوشم به جان»
 که دانم جوانمرد را پرده پوش.
 که فرخنده رای است و نیکوسیر.

ندانم چه کین در میان خاسته است.
 همین چشم دارم ز لطف تو دوست
 سر اینک جدا کن به تیغ از تنم.
 گزندت رسد یا شوی نا امید
 جوان را بر آمد خروش از نهاد.
 گهش دیده بوسید و گه پای و دست
 چو بیچارگان دست برکش نهاد
 به نزدیک مردان نه مردم، ز منم
 وز آنجا طریق یمن بر گرفت.
 بدانست حالی که کاری نکرد.
 چرا سر نبستی به فتراک بر.
 نیاوردی از ضعف تاب نبرد
 ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
 هنرمند و خوش منظر و خوب روی
 به مردانگی فوق خود دیدمش.
 به شمشیر احسان و فضل بگشت
 شهنشه ثنا گفت بر آل طی.
 که «لهر است بر نام حاتم کرم
 که معنی و آوازه اش هم رهند»
 مثل

نکردند منشور ایمان قبول.

سرش پادشاه یمن خواسته است.
 گرم ره نمایی بدانجا که اوست
 بخندید بر نا که «حاتم منم.
 نباید که چون صبح گردد سپید
 چو حاتم به آزادگی سر نهاد
 به خاک اندرافتاد و بر پای جست
 بینداخت شمشیر و ترکش نهاد.
 که «گرم گلی بر وجودت ز منم
 دو چشمش ببوسید و در بر گرفت.
 ملک در میان دو ابروی مرد
 بگفتا بیا «تا چه داری خبر.
 مگر بر تو نام آوری حمله کرد.
 جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
 که «در یافتم حاتم نامجوی
 جوانمرد و صاحب خرد دیدمش.
 مرا بار لطفش دو تا کرد پشت.
 بگفت آنچه دید از کرمهای وی.
 فرستاده را داد مهری درم.
 مر او را سزد گر گواهی دهند
 شنیدم که طی در زمان رسول

فرستاد لشکر بشیر نذیر .
 بفرمود کشتن به شمشیر کین .
 زنی گفت « من دختر حاتم .
 کرم کن به جای من ای محترم .
 به فرمان پیغمبر نیکرای
 در آن قوم باغی نهادند تیغ
 به زاری به شمشیر زن گفت زن
 مروت نبینم رهایی ز بند
 همی بود گریان بر احوال طی .
 بیخشود آن قوم را از عطا .

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد
 ز راوی چنان یاد دارم خبر
 زن از خیمه گفت « این چه تدبیر بود .
 شنید این سخن نامبردار طی .
 گر او درخور حاجت خویش خواست

مدح
 ز دوران گیتی نیامد مگر
 نهد همتش بر دهان سؤال .
 به سعیت پناها دلت شاد باد .
 سرافرازد این خاک فرخنده بوم

گرفتند از ایشان گروهی اسیر .
 که ناپاک بودند و ناپاکدین .
 بخواهید از این نامور حاکم .
 که مولای من بود ز اهل کرم .
 گشادند زنجیرش از دست و پای .
 که رانند سیلاب خون بیدریغ .
 « مرا نیز با جمله گردن بزن .
 به تنها و یارانم اندر کمند »
 به گوش رسول آمد آواز وی .
 که « هرگز نکرده اصل گوهر خطا »

مثل
 طلب ده درم سنگ فایده کرد .
 که پیشش فرستاد تنگی شکر .
 همان ده درم حاجت پیر بود ،
 بخندید و گفت « ای دلارام حی
 جوانمردی آل حاتم کجاست ،

نبردی کس اندر جهان نام طی.
 تو را هم ثنا ماند و هم ثواب.
 تو را سعی و جهد از برای خداست.
 وصیت همین يك سخن بیش نیست
 ز تو خیر ماند، ز سعدی سخن.
 مثل

ز سوداش خون در دل افتاده بود.
 فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل.
 سقط گفت و نفرین و دشنام داد.
 نه سلطان که این بوم و بر ز آن اوست
 در آن حال منکر بر او برگذشت.
 نه صبر شنیدش نه روی جواب.
 که «سودای این بر من از بهر چیست»
 ز روی زمین بیخ عمرش بکن،
 خودش در بلادید و خر دروخل.
 فرو خورد خشم سخنهای سرد.
 چه نیکو بود مهر در وقت کین.
 عجب رستی از قتل، گفتا «خמוש»
 وی انعام فرمود در خورد خویش.
 اگر مردی احسن الی من اسا،
 مثل
 درخانه بر روی سائل بیست.

چو حاتم که گر نیستی نام وی
 ثنا ماند از آن نامور در کتاب.
 که حاتم از آن نام و آوازه خواست.
 تکلف بر مرد درویش نیست.
 که چندان که جهدت بود خیر کن.

یکی را خری در گل افتاده بود.
 بیابان و باران و سرما و سیل،
 همه شب در این غصه تا بامداد
 نه دشمن برست از زبانش نه دوست
 قضا را خداوند آن پهن دشت
 شنید آن سخنهای دور از صواب
 به چشم سیاست در او بنگریست
 یکی گفت «شاهانه به تیغش بزن.
 نگه کرد سلطان عالی محل
 ببخشد بر حال مسکین مرد.
 زرش داد و اسب و قبا پوستین.
 یکی گفتش «ای پیر بی عقل و هوش
 اگر من بنالیدم از درد خویش
 بدی را بدی سهل باشد جزا.
 شنیدم که مغروری از کبر مست

به کنجی فرا رفت و بنشست مرد
 شنیدش یکی مرد پوشیده چشم.
 فروگفت و بگریست بر خاک کوی
 بگفت «ای فلان ترک آزار کن.
 به خلق و فریبش گریبان کشید.
 بر آسود درویش روشن نهاد.
 شب از زر گشت قطره چندی چکید.
 حکایت به شهر اندر افتاد و جوش
 شنید این سخن خواجه سنگدل
 بگفتا «حکایت کن ای نیک بخت
 که بر کردت این شمع گیتی فروز،
 تو کوه نظر بودی و سست رای
 به روی من این در کسی کرد باز
 اگر بوسه بر خاک مردان زنی
 کسانی که پوشیده چشم دلند
 چو برگشته دولت ملامت شنید
 که «شهباز من صید تو دام شد.

کسی چون به دست آورد جرّه باز
 الا گر طلبکار اهل دلی
 خورشده به گنجشک و کبک و همام

جگر گرم و آه از تفت سینه سرد.
 پیر سیدش از موجب کین و خشم.
 جفایی کز آن شخصش آمد به روی.
 يك امشب به تزدمن افطار کن.
 به خانه در آورده و خوان کشید.
 بگفت «ایزدت روشنایی دهد»
 سحر دیده بر کرد و دنیا بدید.
 که «بی دیده ای دیده بر کردوش»
 که برگشت درویش از اوتن گدل.
 که چون سهل شد بر تو این کار سخت.
 بگفت «ای ستمکار آشفته روز
 که مشغول گشتی به جغد از همای.
 که کردی تو بر روی وی در فراز»
 به مردی که پیش آیدت روشنی.
 همانا کز این توتیا غافلند»
 سرا انگشت حسرت به دندان گزید
 مرا بود دولت به نام تو شد»
 اندرز
 فرو برده چون موش دندان آرز.
 ز خدمت مکن يك زمان غافل.
 که يك روزت افتد همایی به دام.

چو هر گوشه تیر نیاز افگنی
دری هم بر آید ز چندین صدف.

یکی را پسر گم شد از راحله .
زهر خیمه پرسید و هر سوشافت .
چو آمد بر مردم کاروان
« ندانی که چون راه بردم به دوست .
از آن اهل دل در پی هر کسند
برند از برای دلی بارها .

ز تاج ملك زاده ای در مناخ
پدرگفتش « اندر شب تیره رنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر .

در او باش پاکان شوریده رنگ
چو پاکیزه نفسان و صاحبان
به رغبت بکش با هر جاهلی ،
کسی را که بادوستی سرخوش است
ندرد چو گل جامه از دست خار
غم جمله خور در هوای یکی .
گرت خاکپایان شوریده سر
به مردی کز ایشان بدر نیست آن .

امید است ناگه که صیدی زنی .
ز صد چوبه آید یکی بر هدف .
مثل

شبانگه بگردید در قافله .
به تاریکی آن روشنایی بیافت .
شنیدم که می گفت با ساروان
هر آن کس که پیش آمدم گفتم اوست ،
که باشد که روی به مردی رسند .
خورند از برای گلی خارها .
مثل

شبی لعلی افتاد در سنگلاخ .
چه دانی که گوهر کدامست و سنگ .
که لعل از میانش نباشد بدر ،
حکمت

همان جای تار یک و لعلند و سنگ
بر آمیختند با جاهلان
که افتی به سر وقت صاحب دلی .
نبینی که چون با مردم کش است .
که خون در دل افتاده خندد چو نار .
مراعات صد کن برای یکی .
حقیر و فقیرند اندر نظر
به خدمت کمر بندشان بر میان .

توهرگر مبینشان به چشم پسند.
 کسی را که نزدیک ظننت بد اوست
 در معرفت بر کسانست باز
 بساتنگ عیشان تلخی چشان
 بیوسی گرت عقل و تدبیر هست
 که روزی برون آید ارشهر بند،
 مسوزان درخت گل اندر خریف
 یکی زهره خرج کردن نداشت.
 نه خوردی که خاطر بر آسایدش.
 شب و روز در بند زر بود و سیم،
 بدانست روزی پسر در کمین
 ز خاکش بر آورد و بر باد داد.
 جوانمرد را زر بقایی نکرد
 کزین کمزنی بود ناپاکرو
 نهاده پدر چنگ درنای خویش
 پدر زاروگریان همه شب نخفت.
 «زر از بهر خوردن بود ای پدر
 زر از سنگ خارا برون آوردند
 زر اندر کف مرد دنیا پرست
 چو در زندگانی بدی با عیال

که ایشان پسندیده حق بسند.
 چه دانی که صاحب ولایت خود اوست.
 که درهاست بر روی ایشان فراز.
 که آیند در خلد دامن کشان.
 ملك زاده را در نواخانه دست .
 بلندیت بخشد چو گردد بلند.
 که در نو بهارت نماید ظریف.
 مثل
 زرش بود و یارای خوردن نداشت.
 نه دادی که فردا به کار آیدش .
 زر و سیم در بند مرد لثیم.
 که ممسك کجا کرد زر در زمین.
 شنیدم که سنگی در آنجا نهاد.
 بيك دستش آمد، به دیگر بخورد.
 کلاهش به بازار و میزر گرو.
 پسر چنگی و نایی آورد پیش.
 پسر بامدادان بخندید و گفت.
 برای نهادن چه سنگ و چه زر،
 حکمت
 که با دوستان و عزیزان خوردند.
 هنوز ای برادر به سنگ اندر است.
 گرت مرگ خواهند از ایشان منال.

چو چشم آرو آن‌گه خوردند از توسیر
 بخیل توانگر به دینار و سیم
 از آن سالها می‌بماند زرش
 به سنگ اجل ناگهش بشکنند
 پس از بردن و گرد کردن چومور
 سخنهای سعدی مثال است و پند.
 دریغ است از آن روی بر تافتن.

جوانی به دانگی کرم کرده بود.
 به جرمی گرفت آسمان ناگهش.
 تکاپوی ترکان و غوغای عام
 چو دید اندر آشوب درویش‌پیر
 دلش بر جوانمرد مسکین بخت
 بر آورد زاری که «سلطان بمرد
 به هم بر همی سود دست دریغ.
 به فریاد از ایشان بر آمد خروش
 پیاده به سر تا در بارگاه
 جوان از میان جست و بردند پیر
 به هولش بیرسید و هیبت نمود
 چونیکی است خوی من و راستی
 بر آورد پیر دلاور زبان

که از بام پنجه گزافتی به زیر.
 طلسمی است بالای گنجی مقیم.
 که ماری چنین باشد اندر سرش.
 به آسودگی گنج قسمت کنند.
 بخوریش از آن کت خورد کرم‌گور.
 به کار آیدت گر شوی کار بند.
 کز این روی دولت توان یافتن.
 مثل

تمنای پیری بر آورده بود.
 فرستاد سلطان به کشتن گهش
 تماشا کنان بر در و کوی و بام.
 جوان را به دست خلائق اسیر
 که باری دل آورده بودش به دست.
 جهان ماند و خوی پسندیده برد
 شنیدند ترکان آهخته تیغ.
 تپانچه زنان بر سر و روی و گوش.
 دویدند و بر تخت دیدند شاه.
 به گردن بر تخت سلطان اسیر.
 که «مرگ منت خواستن از چه بود.
 بد مردم آخر چرا خواستی»
 که «ای حلقه در گوش حکمت جهان

نمردی و بیچاره ای جان بیزد»
 که جرمش ببخشید و چیزی نگفت.
 همی رفت بیچاره هر سو دوان.
 چه کردی که آمد به جانت خلاص»
 به دانگی کرم وار هیدم ز بند»
 حکمت
 که روز فرو ماندگی بر دهد.
 عصایی شنیدی که عوجی بکشت.
 که «بخشایش و خیر دفع بلاست»
 مدح
 که بوبکر سعداست کشور خدای.
 جهانی. که شادی به روی تو باد.
 گلی در چمن جور خاری نبرد.
 پیمبر صفت رحمة العالمین.
 شب قدر را می ندانند هم.
 مثل
 مس تفته روی زمین ز آفتاب.
 دماغ از تپش می بر آمد به جوش،
 به گردن بر از خلد پیرایه ای.
 که بود اندر این منزلت پایمرد»
 «به سایه درش نی کمردی بخت.
 نجاتم ز دادار داور بخواست

به قول دروغی که سلطان بمرد
 ملك زین حکایت چنان بر شکفت
 وزین جانب افتان و خیزان جوان
 یکی گفتش «از چارسوی قصاص
 به گوشش فرو گفت که «ای هوشمند
 یکی تخم در خاک از آن می نهد
 جوی باز دارد بلایی درشت.
 حدیث درست آخر از مصطفی است
 عدو را نبینی در این بقعه پای
 بگیرای جهانی به روی تو شاد
 کس از کس به دور تو باری نبرد،
 تویی سایه لطف حق بر زمین،
 تو را قدر اگر کس نداند چه غم.
 کسی دید صحرای محشر به خواب
 همی بر فلک شد ز مردم خروش.
 یکی شخص از آن جمله در سایه ای
 پیرسید که «ای مجلس آرای مرد
 «رزی داشتم بر درخانه» گفت.
 در این وقت نومیدی آن مرد راست

که «یارب بر این بنده بخشایشی

چو گفتم چه حل کردم این راز را.

که جمهور در سایهٔ همش

درختی است مرد کرم باردار

حطب را اگر تیشه بر پی زنند

بسی پای دارای درخت هنر،

بگفتم در باب احسان بسی.

بنخور مردم آزار را خون و مال.

کسی را که با خواجهٔ توست جنگ

بر انداز بیخی که خار آورد.

کسی را بده مایهٔ مهتران

مبخشای بر هر کجا ظالم است.

جهانسوز را کشته بهتر چراغ.

هر آن کس که بر دزد رحمت کند

جفا پیشگان را بده سر به باد.

شنیدم که مردی غم خانه خورد

زنش گفت «از اینان چه خواهی، مکن.

بشد مرد دانا پی کار خویش.

زن بیخرد بر درو بام و کوی

کزو دیده ام وقتی آسایشی،

مدح

بشارت خداوند شیراز را

مقیمند و بر سفرهٔ نعمتش.

وز او بگذری هیزم کوهسار.

درخت برومند را کی زنند.

که هم میوه داری وهم سایه‌ور.

اندرز

ولیکن نه شرط است با هر کسی.

که از مرغ بدکنده به پرو بال.

به دستش چرامیدهی چوب و سنگ.

درختی بی‌رور که بار آورد.

که با کهتران سر ندارد گران.

که رحمت بر او جور بر عالم است.

یکی به در آتش که خلقی به داغ.

به بازوی خود کاروان میزند.

ستم برستم پیشه عدل است و داد.

مثل

که «زنبور بر سقف ما لانه کرد»

که مسکین پریشان شوند از وطن،

گرفتند يك روز زن را به نیش.

همی کرد فریاد و می گفت شوی

«مکن روی بر مردم ای زن، ترش.
 تو گفتی که زنبور مسکین مکش»
 با بوبکر سعد
 بدان را تحمل بد افزون کند
 به شمشیر تیزش بیازار حلق.
 بفرمای تا استخوانش دهند.
 «ستور لگد زن گرانبار به»
 چو فر به کنی گرگ یوسف درد.
 نیارد به شب خفتن از دزد کس.
 بقیمت تر از نی شکر صد هزار.
 یکی مال خواهد، یکی گوشمال.
 بلندش مکن ورکنی زو هراس.
 مثل
 چو یکران توسن زدش بر زمین
 که گرسر کشد باز شاید گرفت»
 با بوبکر سعد
 که سودی ندارد چو سیلاب خاست.
 بکش. ورنه بر کن دل از گوسفند.
 نه از بدگهر نیکی اندر وجود.
 عدو در چه و دیو در شیشه به.
 چو سر زیر سنگ تو آرد بکوب.
 قلم بهتر او را به شمشیر دست.

کسی با بدان نیکویی چون کند
 چو اندر سری بینی آزار خلق
 سگ آخر که باشد که خوانش نهند.
 چه نیکوزده است این مثل پیردیه
 چو گر به نوازی کبوتر برد.
 اگر نیکمردی نماید عسس
 نی نیزه در حلقه کارزار
 نه هر کس سزاوار باشد به مال.
 بنایی که محکم ندارد اساس.
 چه خوش گفت بهرام صحرائشین
 «دگر اسبی از گله باید گرفت
 بیند ای پسر دجله در آب کاست.
 چو گرگ خبیث آمدت در کمند
 ز ابلیس هرگز نیاید سجود
 بداندیش را جاه و فرصت مده
 مگو «شاید این مار کشتن به چوب»
 قلمزن که بد کرد با زیر دست

مدبّر که قانون بد می نهد
 مگو «ملك را این مدبّر بس است»
 سعید آورد قول سعدی به جای
 کمال است در نفس مرد کبریم .
 محال است اگر سقله قارون شود
 وگر خود نیابد جوانمرد نان
 اگر قیمتی گوهری غم مدار
 اگر حبه زر ز دندان گاز
 بدر می کنند آبگینه زسنگ .
 هنر باید و فضل و بخت و کمال

تو را می برد تا به آتش دهد.
 مدبّر مخوانش که مدبّر کس است.
 که ترتیب ملك است و تدبیر و رای.
 گرش زر نباشد چه نقصان و بیم.
 که طبع لثیمش دگرگون شود.
 وجودش توانگر بود همچنان .
 که ضایع نکرد اندت روزگار.
 بیفتد به شمعش بجویند باز.
 کجا ماند آینه در زیر زنگ.
 که گاه آید و گاه رود جاه و مال.

باب سیم

در عشق و مستی و شور

اگر زخم بین اند و گر مرهمش
به امیدش اندر گدایی صبور.
اگر تلخ بینند دم درکشند.
سلحدار خار است با شاخ گل.
که تلخی شکر باشد از دست دوست.
شکارش نجوید خلاص از کمند.
سبکتر برد اشتر مست بار.
منازل شناسان گم کرده پی
که چون آب حیوان به ظلمت درند
رها کرده دیوار بیرون خراب.
نه چون کرم پيله به خود درتند
لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
که بر شاطی نیل مستسقی اند.

خوشا وقت شوریدگان غمش
گدایان از پادشاهی نفور
دمادم شراب الم درکشند.
بلای خمار است در عیش مل.
نه تلخ است صبری که بر یاد اوست.
اسیرش نخواهد رهایی ز بند.
ملاحت کشانند مستان یار.
سلاطین عزلت گدایان حتی
به سروقشان خلق کی ره برند
چو بیت المقدس درون پر قباب
چو پروانه آتش به خود درزنند.
دلارام در بر دلارام جوی
نگویم که بر آب قادر نیند.

تورعشق همچون خودی ز آب و گل
 به بیداریش فتنه بر خد و خال
 به صدقش چنان سر نهی بر قدم
 چو در چشم شاهد نیامد زرت
 دگر با کست بر نیاید نفس.
 تو گویی «به چشم اندرش منزل است
 نه اندیشه از کس که رسواشوی
 گرت جان بخواهد به کف بر نهی.
 چو عشقی که بنیاد آن بر هواست
 عجب داری از سالکان طریق
 به سودای جانان زجان مشغل
 به یاد حق از خلق بگریخته
 نشاید به دارو دوا کردشان
 الست از ازل همچنانشان به گوش
 گروهی عمل دار عزلت نشین
 به يك نعره کوهی زجا برکنند.
 چو بادند پنهان و چالاک پوی .
 سحرها بگریند چندان که آب
 فرس کشته از بس که شب رانده اند.
 چنان فتنه بر حسن صورت نگار
 شب و روز در بحر سودا و سوز

رباید همی صبر و آرام دل
 به خواب اندرش پای بند خیال.
 که بینی جهان بی وجودش عدم.
 زر و خاک یکسان نماید برت.
 که با او نماید دگر جای کس.
 وگر دیده بر هم نهم درد لست
 نه قوت که يك دم شکبیا شوی .
 وگر تیغ بر سر نهد سر نهی.
 چنین فتنه انگیز و فرمانرواست
 که باشند در بحر معنی غریق
 به ذکر حبیب از جهان مشغل
 چنان مست ساقی که می ریخته.
 که کس مطلع نیست بر دردشان.
 به فریاد قالوا بلی در خروش.
 قدمهای خاکی و دم آتشین
 به يك ناله شهری به هم برزنند.
 چو سنگند خاموش و تسبیحگوی
 فرو شوید از دیده شان کحل خواب.
 سحر که خروشان که و امانده اند.
 که با حسن صورت ندارند کار.
 ندانند ز آشفتهگی شب زروز.

ندادند صاحب‌دلان دل به پوست.
می‌صرف وحدت کسی نوش کرد

اگر ابلهی داد بیمغز اوست.
که دنیا و عقبی فراموش کرد.

مثل

شنیدم که وقتی گدا زاده‌ای
همی رفت و می‌پخت سودای خام
ز میدانش خالی نبودی چومیل
دلش خون شد و راز دردل بماند.
رقیبان خبر یافتندش ز درد.
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست.
غلامی شکستش سرو دست و پای
دگر رفت و صبر و قرارش نماند.
مگس وار از پیش شکر به‌جور
کسی گفتش «ای شوخ دیوانه رنگ
بگفت «این جفا بر من از دست اوست.
من اینک دم دوستی میزنم
ز من صبر بی او توقع مدار.
نه نیروی صبرم نه جای ستیز
مگو زین در بارگه سر بتاب
که پروانه جان داده در پای دوست
بگفت «ارخوری زخم‌چوگان‌اوی»

نظر داشت بر پادشه زاده‌ای .
خیالش فرو برده دندان به کام.
همه وقت پهلوی اسبش چوپیل.
ولی پایش از گریه در گل بماند.
«دگر باره» گفتندش «اینجام کرد»
دگر خیمه زد بر سر کوی دوست.
که «باری بگفتیمت اینجام پای»
شکیبایی از روی یارش نماند.
براندندی و باز گشتی به‌فور.
عجب صبر داری تو بر چوب و سنک»
نه شرط است نالیدن از دست دوست.
گر او دوست دارد و گر دشمنم.
که بی او یم امکان ندارد قرار
نه امکان بودن نه پای گریز.
وگر سر چو میخم نهد در طناب.
به از زنده در کنج تاریک اوست»
بگفتا «به پایش درافتم چو گوی»

بگفتا «سرت گر بیزد به تیغ»
 مرا خود زسرنیست چندان خبر
 مکن با من ناشکیبا عتیب
 چو یعقوبم اردیده گردد سپید
 یکی را که سرخوش بود بایکی
 رکابش بیوسید روزی جوان.
 بخندید و گفتا «عنان بر مپیچ
 مرا با وجود تو هستی نماند.
 گرم جرم بینی مکن عیب من.
 بدان زهره دستم زدم در رکاب
 کشیدم قلم بر سر نام خویش.
 مرا خود کشد تیر آن چشم مست.
 تو آتین به نی در زن و در گذر

شنیدم که در لحن خنیاگری
 ز دلهای شوریده پیرامنش
 پراکنده خاطر شد و خشمناک.
 تورا آتش ای دوست دامن بسوخت
 اگر یاری از خویشانم دم مزین.
 کسانی که آشفته دلبرند

بگفت «این قدر نبود ازوی دریغ»
 که تاج است بر تارکم یا تبر.
 که در عشق صورت نبندد شکیب.
 نبرم ز دیدار یوسف امید.
 نیازارد از وی به هر اندکی»
 بر آشفته و بر تافت ازوی عنان.
 که سلطان عنان بر نیچد زهیچ.
 به یاد تو ام خود پرستی نماند.
 تویی سر بر آورده از جیب من.
 که خود را نیاوردم اندر حساب.
 نهادم قدم بر سر کام خویش.
 چه حاجت که آری به شمشیر دست.
 که دریشه نه خشک ماند نه تر»
 مثل

به رقص اندر آمد پری پیکری.
 گرفت آتش شمع در دامنش.
 یکی گفتش از دوستداران «چه باک.
 مرا خود به یکباره خرمن بسوخت»
 اندرز
 که شرک است بایار و با خویشان.
 بری از غم خویش و از دیگرند.

مثل

که شوریده‌ای سر به صحرا نهاد.
 پسر را ملامت بکردند و گفت
 دگر با کسم آشنایی نماند.
 دگر هر چه دیدم خیالم نمود،
 حکمت

که گم کرده خویش را باز یافت.
 که هم‌ددتوان خواندشان هم‌ملك.
 شب و روز چون دد ز مردم‌رمند.
 خردمند شیدا و هشیار مست.
 گه آشفته در مجلسی خرقه‌سوز.
 نه در کنج توحیدشان جای کس.
 ز قول نصیحتگر آکنده گوش.
 سمندر چه داند عذاب حریق .
 بیابان نوردان بی قافله
 نه ز نثار داران پوشیده دل
 که ایشان پسندیده حق بسند.
 نه چون ما سیه‌کار و از زرق بزند،
 نه مانند دریا بر آورده کف.
 که دیوند در جامه آدمی.
 نه هر صورتی جان و معنی در اوست.
 نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ایست.

چنین دارم از پیر داننده یاد
 پدر در فراقش نخورد و نخفت.
 «از آن‌گه که یارم کس خویش خواند
 به حقش که تا حق جمال نمود
 نشد گم که روی از خلائق بتافت.
 پراگند گانند زیر فلک
 ز یاد ملك چون ملك نارمند .
 قوی بازوانند کوتاه دست
 گه آسوده در گوشه‌ای خرقه‌دوز
 نه سودای خودشان نه پروای کس
 بریشیده عقل و پراکنده هوش
 به دریا نخواهد شدن بطغریق .
 نهیدست مردان پر حوصله
 عزیزان پوشیده از چشم خلق
 ندارند چشم از خلائق پسند .
 بر ازمیوه و سایه و ر چون رزند .
 به خود سرفرو برده همچون صدف
 گرت بخت یاراست ز آنان رهی
 نه مردم همین استخوانند و پوست.
 نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست.

اگر ژاله هر قطره ای در شدی
 چو غازی به خود در نبندند پای.
 حریفان خلوتسرای الست
 به تیغ از غرض بر نگیرند چنگ.
 یکی شاهدهی در سمرقند داشت
 جمالی گرو برده از آفتاب
 تعالی الله از حسن تا غایتی
 همی رفتی و دیده‌ها در پیش.
 نظر کرد بس دوست دروی نهفت.
 که «ای خیره سر چند بویی پیم .
 گرت بار دیگر ببینم به تیغ
 کسی گفتش «اکنون سر خویش گیر
 نپندارم این کام حاصل کنی .
 چو مفتون صادق ملامت شنید
 که «بگذار تا زخم تیغ هلاک
 مگر بیش دشمن بگویند و دوست
 نمی بینم از خاک کویش گریز
 مرا توبه فرمایی ای خود پرست.
 بیخشای بر من. که هر چ او کند
 بسوزاندم هر شبی آتشش .

چو خر مهره بازار از او پر شدی.
 که محکم رود پای چو بین ز جای.
 به يك جرعه تا نفضه صور مست
 که پیر هیز و عشق آبکینه است و سنگ.
 مثل
 که گویی به جای سمرقند داشت .
 ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
 که پنداری از رحمتش آیتی.
 ولی دوستان کرده جان برخی اش.
 نگه کرد باری به تندی و گفت
 ندانی که من مرغ دامت نیم .
 چو دشمن بستم سرت بیدریغ «
 از این سهلتر مطلبی پیش گیر .
 مبادا که جان بر سردل کنی «
 به درد از درون ناله‌ای بر کشید
 بغلتاندم لاشه در خون و خاک
 که «این کشته زخم شمشیر اوست»
 به بیداد گو آبرویم بریز .
 تورا توبه زین گفتن اولتر است .
 و گر قصد خون است نیکو کند.
 سحر زنده گردم به بوی خوشش .

اگر میرم امروز درکوی دوست	قیامت ز نم خیمه پهلوی دوست
مکن ناتوانی در این جنگ پشت.	حکمت
یکی تشنه می گفت و جان می سپرد	که زنده است سعدی که عشقش بکشت
بدو گفت نا بالغی که «ای عجب.	مثل
بگفتا» نه آخر دهان ترکنم	«خنک نیک بختی که در آب مرد»
	چو مردی چه سیراب و چه خشک لب.
	که تا جان شیرینش درسرکنم
	حکمت
قد تشنه در آب دان عمیق	چو داند که سیراب میرد غریق.
اگر عاشقی دامن او بگیر.	و گر گویدت «جان بده، گو» بگیر.
بهشت تن آسانی آن گه خری	که بر دوزخ نیستی بگذری.
دل تخمکاران بود رنج کش.	چو خرمن بر آمد بنخسند خوش.
در این مجلس آن کس به کامی رسید	که در دور آخر به جا می رسید
	مثل
چنین یاد دارم ز مردان راه	فقیران منعم، گدایان شاه
که پیزی به دریوزه شد بامداد.	در مسجدی دید و آواز داد.
کسی گفت «این خانه خلق نیست	که چیزی دهندت. به شوخی مایست»
بگفتا که «این خانه کیست پس	که بخشایشش نیست بر حال کس»
بگفتا «خموش. این چه لفظ خطاست.	خداوند خانه خداوند ماست»
نکه کرد. قندیل و محراب دید.	به سوز جگر ناله ای بر کشید.
که «حیف است زینجا فراتر شدن.	دریغ است محروم از این در شدن.
نرفتم به محرومی از هیچ کوی.	چرا از درحق شوم زرد روی.

هم اینجا کنم دست خواهش دراز
 شنیدم که سالی مجاور نشست .
 شبی پای عمرش فروشد به گل .
 سحر بردشخصی چراغش به سر .
 همی گفت غلغل کنان از فرح
 که دانم نگر دم تهیدست باز
 چو فریاد خوانان بر آورد دست .
 نپیدن گرفت از ضعیفیش دل .
 رمق دید از او چون چراغ سحر .
 و من دق^۱ باب الکریم افتح^۲
 اندرز

طلبگار باید صبور و حمول .
 چه زرها به خاک سیه در کند
 زر از بهر چیزی خریدن نکوست .
 گر از دلبری دل به تنگ آیدت
 مبر تلخ عیشی و روی ترش .
 ولی گر به خوبی ندارد نظیر
 توان از کسی دل پیرداختن
 که نشنیده ام کیمیا گر ملول .
 که باشد که روزی مسی زر کنند .
 چه خواهی خریدن به از ناز دوست .
 دگر غمگساری به چنگ آیدت
 به آبی دگر آتشش باز کش .
 به اندک دل آزار ترکش مگیر .
 که دانی که بی او توان ساختن .
 مثل

شنیدم که پیری شبی زنده داشت .
 یکی هاتف انداخت در گوش پیر
 بدین در دعای تو مقبول نیست .
 شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت .
 «چو دیدی کز آن روی بسته است در
 سحر دست حاجت به حق بر فراشت .
 که بی حاصلی . روس خویش گیر .
 به خواری برو یا به زاری بایست»
 مریدی ز حالش خبر یافت . گفت
 به بی حاصلی سعی چندین مبر
 به حسرت بیارید و گفت «ای غلام
 به دیباچه بر اشک یا قوت فام

به نومیدی آن‌که بگردید می
 میندار گر وی عنان بر شکست
 چو خواهنده محروم شد از دری
 شنیدم که راهم در این کوی نیست
 در این بود سر بر زمین خدا
 قبول است گر چه هنر نیستش.

یکی در نشابور دانی چه گفت
 «توقع مدار ای پسر گر کسی
 چو شمال بر می نگیرد قدم
 طمع دار سود و بترس از زیان .

حکایت کند نو عروسی جوان
 که «مپسند چندین که با این پسر
 کسانی که با ما در این منزلند
 زن و مرد با هم چنان دوستند
 ندیدم در این مدت از شوی من
 شنید این سخن پیر فرخنده فال.
 یکی پاسخ داد شیرین و خوش
 دریغ است روی از کسی تافتن
 رضا ده به فرمان وی بنده وار

از این در که دینگر دری دیدمی.
 که من باز دارم ز فتراک دست.
 چه غم گر شناسد در دیگری.
 ولی هیچ راه دگر روی نیست»
 که گفتند در گوش جانش ندا
 که جز ما پناه دگر نیستش»

مثل
 چو فرزندش از فرض خفتن بخت
 که بی سمی هرگز به جایی رسی.
 وجودیست بی منفعت چون عدم.
 که بی بهره باشند فارغ زیان،

مثل
 به پیری ز داماد نا مهربان
 به تلخی رود روزگارم به سر.
 نبینم که چون من پریشان دلند.
 که گویی دو مغزند و یک پوستند.
 که باری بخندید بر روی من،
 سخندان بود مرد دیرینه سال.
 که «گر خوب روی است بارش بکش.
 که دیگر نشاید چو او یافتن.
 که چون او نبینی خداوندگار.

چرا سرکشی زان که گر سرکشد

یکم روز بر بنده‌ای دل بسوخت

«تورا بنده از من به افتد بسی

طیبی پر چهره در مرو بود

نه از درد دل‌های ریشش خبر

حکایت کند درد مندی غریب

نمی‌خواستم تندرستی خویش

بسا عقل زور آور چیره دست

چو سودا خرد را بمالید گوش

یکی پنجه آهنین راست کرد

چو شیرش به سر پنجه در خود کشید

یکی گفتش «آخر چه خسبی چوزن.

شنیدم که مسکین در آن زیر گفت

چو بر عقل دانا شود عشق چیر

تو در پنجه شیر مرد اوژنی.

چو عشق آمد از عقل دیگر مکوی

میان دو عمزاده وصلت فتاد،

به حرف وجودت قلم درکشد»

مثل

که میگفت و فرماندهش میفروخت

مرا چون تو خواهی نیفتد کسی»

مثل

که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از چشم بیمار خویشش خبر.

که «خوش بود چندی سرم باطیب.

که دیگر طبیب نیاید به پیش»

حکمت

که سودای عشقش کند زیر دست.

نیارد دگر سر بر آورد هوش.

مثل

که باشی زور آوری خواست کرد.

دگر زور در پنجه خود ندید.

به سر پنجه آهنینش بزَن»

«نشاید بدین پنجه باشی گفت»

حکمت

همان پنجه آهنین است و شیر.

چه سودت کند پنجه آهنی.

که در دست چوگان اسیر است گوی.

مثل

دو خورشید سیمای مهتر نژاد.

یکی را به غایت خوش افتاده بود .
 یکی خلق و لطف پر یوار داشت .
 یکی خویشان را بیاراستی .
 پسر را نشانند پیران ده
 بخندید و گفتا « به صد گوسفند
 به ناخن پر چهره می کند پوست
 نه صد گوسفندم که سیصد هزار
 مرا گرچه مشغول دارد زدوست .

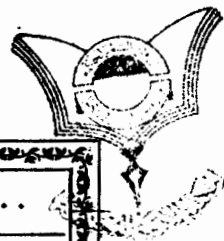
دگر نافر و سرکش افتاده بود .
 دگر روی در روی دیوار داشت .
 دگر مرگ خویش از خدا خواستی .
 که «مهرت بدونیست مهرش بده»
 تغابن نباشد رهایی ز بند»
 که «هرگز بدین کی شکیم زدوست .
 نباید به نادیدن روی یار .
 گر انصاف پرسی دلارام اوست»
 مثل

یکی نزد شوریده حالی نبشت
 بگفتا «مپرس از من این ماجرا .

به مجنون کسی گفت که «ای نیک پی
 مگر در سرت شور لیلی نماند .
 چو بشنید بیچاره بگریست زار
 مرا خود دلی دردمند است و ریش .
 نه دوری دلیل صبوری بود .
 بگفت «ای وفادار فرخنده خوی
 بگفتا « مبر نام من پیش دوست .

چه بودت که دیگر نیایی به حی .
 خیالت دگر گشت و میلی نماند»
 که «ای خواجه دستم ز دامن بدار .
 تو نیزم نمک بر جراحت مریش .
 که بسیار دوری ضروری بود»
 پیامی که داری به لیلی بگوی»
 که حیف است ز کرم آنجا که اوست .
 مثل

یکی خرده بر شاه غزنی گرفت
 که «حسنی ندارد ایاز ای شکفت .



عریب است سودای بلبل بر اوی
بپیچید زان گفته بر خود بسی
نه بر خد و بالای نیکوی اوست،
مثل

یفتاد و بشکست صندوق در.
وز آنجا به تعجیل مرکب براند.
ز سلطان به یغما پریشان شدند.
کسی در قفای ملک جز ایاز.
ز دیدار او همچو گل بشکفید.
ز یغما چه آورده ای گفت هیچ.
ز خدمت به نعمت نپر داختم
حکمت

به نعمت مشو غافل از پادشاه.
تمنا کنند از خدا جز خدا.
تودر بند خویشی، نه در بند دوست.
نیاید به گوش دل از غیب راز.
هوی و هوس گرد برخاسته.
نبیند نظر گرچه بیناست مرد.
سرگذشت

رسیدیم در خاک مغرب به آب.

گلی را که نهر ننگ باشد نه بوی
به محمود برد این حکایت کسی.
که عشق من ای خواجه بر خوی اوست.

شنیدم که در تنگنایی شتر
به یغما ملک آستین برفشاند.
سواران پی در و مرجان شدند.
نماند از وشاقان گردنفر از
چو سلطان نظر کرد اورا بدید.
بدوگفت که ای سنبلیت پیچ پیچ
من اندر قفای تو می تاختم.

گرت قربتی هست در بارگاه
خلاف طریقت بود کاولیا
گرازدوست چشمت بر احسان اوست
تورا تا دهن باشد از حرص باز
حقیقت سرایست آراسته
نبینی که جایی که برخاست گرد

قضارا من و پیری از فاریاب

مرا يك درم بود. برداشتند
سیاهان برانندند کشتی چو دود.
مرا گریه آمد ز تیمار جفت.
«مخور غم برای من ای پر خرد.
بگسترده سجاده بر روی آب.
ز مدهوشیم دیده آب شب نخفت.
عجب داری ای یار فرخنده رای.

به کشتی و درویش بگذاشتند.
که آن ناخدا ناخدا ترس بود.
بر آن گریه قهقهه بنخندید و گفت
مرا آن کس آرد که کشتی برد»
«خیال است» پنداشتم «یا به خواب»
نگه بامدادان به من کرد و گفت
تورا کشتی آورد و ما را خدای
حکمت

چرا اهل دعوی بدین نگرند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر
پس آنان که در وجد مستغرقند
نکهدارد از تاب آتش خلیل
چو کودک به دست شناور در است
تو بر روی دریا قدم چون زنی
ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست.
توان گفتن این با حقایق شناس
که «پس آسمان وزمین چیستند.
پس ندیده پرسیدی ای هوشمند.
که هامون و دریا و کوه و فلک
همه هر چه هستند از آن کمترند
عظیم است پیش تو دریا به موج.

که ابدال بر آب و آتش روند.
نگه داردش مادر مهرور.
شب و روز در عین حفظ حقدند.
چو تابوت موسی ز غرقاب نیل.
ترسد و گر دجله پهناور است.
چو مردان که بر خشک تر دامنی.
بر عارفان خر خدا هیچ نیست.
ولی خرده گیرند اهل قیاس
بنی آدم و دام و دد کیستند»
بگویم گر آید جوابت پسند،
پری و آدمیزاد و دیو و ملک
که با هستی اش نام هستی برند.
بلند است خورشید تابان به اوج.

ولی اهل صورت کجایی برند
که گر آفتاب است يك ذره نیست.
چو سلطان عزت علم برکشد

رئیس دهی با پسر در دهی
پدر چاوشان دید و تیغ و تبر
یلان کما فدار نخجیر زن
یکی در برش پرنیانی قبا
پسر کآن همه شوکت و پایه دید
که حالش بگردید ورنکش بریخت
پسر گفتش «آخر رئیس دهی.
چه بودت که بیریدی از جان امید.
«بلی» گفت «سالار و فرماندهم.

بزرگان از آن دهشت آلوده اند
تو ای بیخبر همچنان در دیهی
نکفتند حرفی زبان آوردان

مگر دیده باشی که درباغ و راغ
کسی گفتش «ای کرمک شب فروز
بین کآتشین کرمک خاکراد

که ارباب معنی به ملکی درند
و گرفت در باست يك قطره نیست.
جهان سر به جیب عدم درکشد.
مثل

گذشتند بر قلب شاهنشهی:
قبا های اطلس کمرهای زر
غلامان ترکش کش تیر زن
یکی بر سرش خسروانی کلا.
پدر را به غایت فرومایه دید،
زهیت به بیغوله ای در گریخت.
به سرداری از سر بزرگان مهی.
بلرزیدی از باد هیبت چو بید،
ولی عزتم هست تا دردهم،
حکمت

که در بارگاه ملك بوده اند.
که بر خویشان منصبی می نهی.
که سعدی نکوید مثالی بر آن.
مثل

بتابد به شب کرمکی چون چراغ.
چه بودت که بیرون نیایی به روز،
جواب از سر روشنایی چه داد

که «من روز و شب جز به صحرائیم.

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی
 زرش داد و تشریف و بنواختش
 چو الله و بس دید بر نقش زر
 ز شورش چنان شعله در جان گرفت
 یکی گفتش از هم نشینان دشت
 چو اول زمین بوسه دادی بجای
 بخندید «کاؤل ز بیم و امید
 به آخر ز تمکین «الله و بس»

به شهری دراز شام غوغا فتاد
 هنوز آن حدیثم بگوش اندر است
 که گفت «ار نه سلطان اشارت کند
 بیاید چنین دشمنی دوست داشت
 اگر عزّ و جاه است و گردل و قید
 ز علت مدار ای خردمند بیم
 بخور هر چه آید ز دست حبیب

یکی را چو من دل به دست کسی
 پس از هوشمندی و فرزانیگی

ولی پیش خورشید پیدا نیم»
 مثل

که بر تربتش باد رحمت بسی
 به قدر هنر جایگه ساختش
 بشورید و بر کند خلعت ز بر
 که برجست و راه بیابان گرفت
 «چه دیدی که حالت دگر گونه گشت
 نبایستی آخر زدن پشت پای»
 همی لرزه بر تن فتادم چو بید
 نه چیزم به چشم اندر آمد نه کس»

مثل

گرفتند پیری مبارک نهاد
 چو قیدش نهادند بر پا و دست
 که را زهره باشد که غارت کند
 که می دانمش دوست بر من گماشت
 من از حق شناسم نه از عمر و وزید
 چو داروی تلخت فرستد حکیم
 نه بیمار داناتر است از طبیب»

مثل

گرو بود و می برد خواری بسی
 چو دوف بر زدندش به دیوانگی

ز دشمن جفا بردی از بهر دوست.
 قفا خوردی از دست یاران خویش
 خیالش چنان درس آشوب کرد
 نبودش ز تشنیع یاران خبر.
 که را پای خاطر بر آید به سنگ
 شبی دیو خودا پر چهره ساخت
 سحر که مجال نمازش نبود.
 به آبی فرو رفت نزدیک بام
 نصیحتگری لومش آغاز کرد
 ز برنای منصف بر آمد خروش
 مرا پنج روز این پسر دل فریفت.
 نپرسید باری به خلق خوشم.
 پس آنرا که شخصم ز خاک آفرید
 عجب داری از بار امرش برم
 اگر مرد عشقی کم خویش گیر.
 مترس از محبت که خاکت کند.
 نروید نبات از حبوب درست
 تورا با حق آن آشنایی دهد
 که تا با خودی در خودت راه نیست.
 نه مطرب که آواز پای ستور
 که تریاک اکبر بود زهر دوست.
 چو مسمار پیشانی آورده پیش.
 که بام دماغش لگد کوب کرد.
 که غرقه ندارد ز باران خبر.
 نیندیشد از شیشه نام و ننگ.
 در آغوش آن مرد بروی بتاخت.
 ز یاران کس آگه ز رازش نبود.
 بر او بسته سرما دری از رخام.
 که «خود را بکشتی در این آب سرد»
 که «ای یار چند از ملامت. خموش.
 ز مهرش چنانم که توان شکیفت.
 بین تا چو بارش به جان میکشم.
 به قدرت دراو جان پاک آفرید
 که دایم به احسان و فضلش درم،
 حکمت
 و گس نه ره عافیت پیش گیر.
 که باقی شوی گر هلاکت کند.
 مگر حال بروی بگرد نخست.
 که از دست خویشت رهایی دهد.
 از این نکته جز بیخود آگاه نیست.
 سماع است اگر عشق داری و شور.

مکس پیش شوریده ای پر نزد
 نه بم داند آشفته سامان نه زیر.
 سراینده خود می نگردهد خموش
 چو شوریدگان می پرستی کنند
 به چرخ اندر آیند دولاب وار.
 به تسلیم سر درگریبان برند.
 مکن عیب درویش مدهوش مست
 نکویم سماع ای برادر که چیست
 گر از برج معنی پرد طیر او
 وگر مرد لهواست و بازی و لاغ
 چومرد سماع است شهوت پرست
 پریشان شود گل به باد سحر
 جهان پر سماع است و مستی و شور.
 نبینی شتر بر نوای عرب
 شتر را که شور و طرب در سراسر است
 شکر لب جوانی نی آموختی
 پدر بارها بانگ بر وی زدی
 شبی بر ادای پسر گوش کرد.
 همی گفت بر چهره افکنده خوی
 ندانی که شوریده حالان مست
 که او چون مکس دست بر سر نزد
 به آواز مرغی بنالد فقیر.
 ولیکن نه هر وقت باز است گوش.
 به آواز دولاب مستی کنند.
 چو دولاب بر خود بگریند زار.
 چو طاقت نماند گریبان درند.
 که غرقه است. از آن میزند پاود دست.
 مگر مستمع را بدانم که کیست.
 فرشته فرو ماند از سیر او.
 قویتر شود دیوش اندر دماغ.
 به آواز خوش خفته خیزد نه مست.
 نه هیزم که نشکافدش جز تبر.
 ولیکن چه بیند در آینه کور
 که چو نتش به رقص آرد اندر طرب.
 اگر آدمی را نباشد خراست.
 مثل
 که دلها در آتش چونی سوختی.
 به تندی و آتش در آن نی زدی.
 سماعش پریشان و مدهوش کرد.
 که «آتش به من درزد این باری»
 حکمت
 چرا بر فشانند در رقص دست.

فشاند سر دست بر کاینات.	گشاید دری بر دل از واردات.
که هر آستینیش جانی دراوست.	حلالش بود رقص با یاددوست.
برهنه توانی زدن دست و پا.	گرفتم که مردانه ای در شنا
که عاجز بود مرد باجامه غرق.	بکن خرقه نام و ناموس و زرق.
چو پیوند ها بگسلی اصلی .	تعلق حجاب است و بیحاصلی .
مثل	
برو دوستی درخور خویش گیر.	کسی گفت پروانه را که ای حقیر
تو و عشق شمع. از کجا تا کجا.	رهی رو که بینی طریق رجا
که مردانگی باید، آنکه نبرد.	سمندر نه بی. گرد آتش مگرد.
که جهل است با آهنین پنجه زور.	زخورشید پنهان شود موش کور.
نه از عقل باشد گرفتن به دوست.	کسی را که دانی که خصم تو اوست
که جان در سر کار او میکنی.	تورا کس نکوید نکو میکنی
قفا خورد و سودای بیهوده پخت.	گدایی که از پادشه خواست دخت
که روی ملوک و سلاطین دراوست.	کجا در حساب آورد چون تو دوست
مدارا کند با چو تو مفلسی .	میندار کاو در چنان مجلسی
چو بیچاره ای با تو گرمی کند،	وگر با همه خلق نرمی کند
چه گفت «ای عجب. گر بسوزم چه باک».	نکه کن که پروانه سوزناک
که مهرش گریبان جان می کشد.	نه دل دامن دلستان می کشد.
که پنداری این شعله بر من گل است.	مرا چون خلیل آتشی در دل است
که زنجیر شوق است در گردنم.	نه خود را به آتش بخود می زنم.
نه این دم که آتش به من در فروخت.	مرا همچنان دور بودم که سوخت.

نه آن می‌کند یار در شاهی
 که عییم کند بر تو لای دوست
 مرا بر تلف حرص دانی چراست.
 بسوزم که یار پسندیده اوست.
 مرا چند گویی که در خورد خویش
 بدان ماند اندرز شوریده حال
 کسی را نصیحت مگو، ای شکفت
 ز کف رفته بیچاره ای را لکام
 چه نفر آمد این نکته در سندان
 به باد آتش تیز برتر شود.
 چون سکت بدیدم بدی می‌کنی
 ز خود بهتری جوی و فرصت شمار.
 بی چون خودی خود پرستان روند.
 من اول که این کار سر داشتم
 سر انداز در عاشقی صادق است.
 اجل ناگهان در کمینم کشد.
 چو بیشک نبسته است بر سر هلاک
 نه روزی به بیچارگی جان دهم.
 شبی یاد دارم که چشمم نخفت.
 که «من عاشقم گر بسوزم رواست.

که باوی توان گفت از زاهدی.
 که من راضیم کشته بر پای دوست.
 چو او هست اگر من نباشم رواست.
 که دروی سرایت کند سوز دوست.
 حریفی به دست آرهم در خویش.
 که گویی به کژدم گزیده منال.
 که دانی که دروی نخواهد گرفت.
 نکویند کآهسته ران ای غلام.
 که عشق آتش است ای پسربند باد.
 پلنگ از زدن کینه و رتر شود.
 که رویم فرا چون خودی میکنی.
 که با چون خودی گم کنی روزگار.
 به کوی خطر ناک مستان روند.
 دل از جان به یکباره بر داشتم.
 که بد زهره بر خویشتن عاشق است.
 همان به که آن نازنینم کشد.
 به دست دلارام خوشتر هلاک.
 پس آن به که در پای جانان دهم،
 مثل
 شنیدم که پروانه با شمع گفت
 تو را گریه و سوز، باری چراست

بگفت «ای هوادار مسکین من
 چو شیرینی از من بدر می رود
 همی گفت و هر لحظه سیلاب درد
 که «ای مدعی عشق کار تو نیست
 تو بگریزی از پیش یک شعله خام.
 تورا آتش عشق اگر پر بسوخت
 نرفتی ز شب همچنان بهره ای
 همی گفت و میرفت دودش به سر

اگر عاشقی خواهی آموختن
 مکن گریه بر گور مقتول دوست
 اگر عاشقی سر مشوی از مرض.
 فدایی ندارد ز مقصود چنگ
 «به دریا مرو» گفتمت «زینهار.

برفت انگبین یار شیرین من.
 چو فرهادم آتش به سرمی رود.
 فرو می دودش به رخسار زرد
 که نه صبر داری نه یارای ایست.
 من استاده ام تا بسوزم تمام.
 مرا بین که از پای تا سر بسوخت،
 که ناگه بکشتش پر بچهره ای.
 که «این بود پایان عشق ای پسر»
 حکمت

به کشتن فرج یابی از سوختن.
 قل الحمد لله که مقبول اوست.
 چو سعدی فروشوی دست از غرض.
 وگر بر سرش تیر بارند و سنگ.
 وگر میروی تن به طوفان سپار،

باب چهارم

در تواضع

پس ای بنده افتادگی کن چو خاک .
ز خاک آفریدت. چو آتش مباح .
به بیچارگی تن بینداخت خاک .
از آن دیو کردند، از این آدمی .
مثل
نخجل شد چو پهنای دریا بدید
گر او هست حقا که من نیستم .
صدف درکنارش به جان پرورید .
که شد نامور لؤلؤ شاهوار .
حکمت
در نیستی کوفت تاهست شد .
نهد شاخ پر میوه سر بر زمین .
مثل
ز دریا بر آمد به در بند روم .

ز خاک آفریدت خداوند پاک .
حریص و جهانسوز و سرکش مباح .
چو گردن کشید آتش هولناک
چو آن سرفرازی نمود، این کمی
یکی قطره باران ز ابری چکید .
که دجایی که دریاست من چیستم .
چو خود را به چشم حقارت بدید
سپهرش به جایی رسانید کار
بلندی از آن یافت کاو پست شد .
تواضع کند هوشمند گزین .
جوانی خردمند پاکیزه بوم

در او فضل دیدند و عقل و تمیز.
 سر عابدان گفت روزی به مرد
 همان کاین سخن مرد رهرو شنید
 بر آن حمل کردند یاران و پیر
 دگر روز خادم گرفتش به راه
 ندانستی ای کودک خود پسند
 گریستن گرفت از سر صدق و سوز
 نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک.
 گرفتم قدم لاجرم باز پس

حکمت

طریقت جز این نیست درویش را
 بلندیت باید. تواضع گزین.

مثل

ز گرما به آمد برون با یزید.
 فرو ریختند از سرایی به سر.
 کف دست شکرانه مالان به روی
 ز خاکستری روی در هم کشم.
 شنیدم که وقتی سحرگاه عید
 یکی طشت خاکسترش بیخبر
 همی گفت ژولیده دستار و موی
 که ای نفس من درخور آتشم.

حکمت

خدا بینی از خویشتن بین مخواه.
 بلندی به دعوی و پندار نیست.
 تکبر به خاک اندر اندازد.
 بزرگان نکردند در خود نگاه.
 بزرگی به ناموس و گفتار نیست.
 تواضع سر رفعت افرازدت

به گردن فتد سرکش تند خوی .
 ز مغرور دنیا ره دین مجوی .
 گرت جاه باید مکن چون خسان
 گمان کی برد مردم هوشمند
 از آن نامور تر محلی مجوی
 اگر چون تویی بر تو کبر آورد
 تو نیز از تکبر کنی همچنان
 چو استاده ای در مقام بلند
 بسا ایستاده در آمد ز پای
 گرفتم که خود هستی از عیب پاک
 یکی حلقه کعبه دارد به دست .
 گر این را بخواند که بگذاردش .
 نه مستظهر است آن به اعمال خویش .

بلندیت باید . بلندی مجوی .
 خدا بینی از خویشتن بین مجوی .
 به چشم حقارت نگه در کسان
 که در سرگرانی است قدر بلند .
 که خوانند خلقت پسندیده خوی .
 بزرگش نبینی بد چشم خرد .
 نمایی که پیشت تکبر کنان .
 بر افتاده گر هوشمندی مخند .
 که افتادگانش گرفتند جای .
 تعنت مکن بر من عینک .
 یکی در خرابات افتاده مست .
 و رآن را براند که باز آردش .
 نه این را در تو به بسته است پیش .
 مثل
 که در عهد عیسی علیه السلام
 به جهل وضلالت بر آورده بود
 به ناپاکی ابلیس از وی خجل
 نیاسوده تا بوده از وی دلی
 شکم فربه از لقمه های حرام
 به دود گنه دوده اندوده ای
 نه گوشی چو مرد نصیحت شنو

شنیدستم از راویان کلام
 یکی زندگانی تلف کرده بود
 دلیری سیه نامه سخت دل
 به سر برده ایام بی حاصلی
 سرش خالی از عقل و پیر ز احتشام
 به ناراستی دامن آلوده ای
 نه پایی چو پویندگان راست رو

چو سال بد از وی خازیق نفور
 هوی و هوس خرمش سوخته
 گنهکار و خود رای و شهوت پرست
 سیه نامه چندان تنعم براند
 شنیدم که عیسی در آمد زدشت
 به زیر آمد از غر فخلوت نشین
 گنهکار برگشته اختر زدور
 به حیرت تأمل کنان شرمسار
 خجل زیر لب عذر خواهان به سوز
 سر شک غم از دیده باران چو میع
 بر انداختم نقد عمر عزیز
 چومن زنده هرگز مبادا کسی
 برست آن که در عهد طفلی بمرد
 گناهم ببخش ای جهان آفرین
 نکون مانده از شرمساری سرش
 در این گوشه نالان گنهکار پیر
 وز آن نیمه عابد سر پر غرور
 که «این مدبر اندری ما چراست
 به گردن در آتش در افتاده ای
 چه خیر آمد از نفس تر دامنش
 چه بودی که ز حمت بپردی زبیش،

نمایان به هم چون مه نوز دور
 جوی نیکنامی نیندوخته
 به غفلت شب و روز مخمور و مست
 که در نامه جای نوشتن نماند
 به مقصوره عابدی در گذشت
 به پایش در افتاد سر بر زمین
 چو پروانه حیران در ایشان به نور
 چو درویش در پیش سرمایه دار
 ز شبهای در غفلت آورده روز
 که «عمرم به غفلت گذشت، ای دریغ
 به دست از نکویی نیاورده چیز
 که مرگش به از زندگانی بسی
 که پیرانه سر شرمساری نبرد
 که گر با من آید فبئس القرین»
 روان آب حسرت به روی و برش
 که «فریاد، حالم رس ای دستگیر»
 ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
 نکو نبخت جاهل چه در خورد ماست
 به باد هوی عمر در داده ای
 که صحبت بود با مسیح و منش
 به دوزخ برفتی پی کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش.
 به محشر که حاضر شوند انجمن
 در این بودوحی از جلیل الصفات
 که دگر عالم است این و گروی جهول
 تبه کرده ایام برگشته روز
 به بیچارگی هر که آید برم
 اگر عار دارد عبادت پرست
 بگو ننگ از او در قیامت مدار،
 از او در گذارم عملهای زشت.
 که آن را جگر خون شد از سوز و درد
 ندانست در بارگاه غنی
 که را جامه پاک است و سیرت پلید
 بر این آستان عجز و مسکینی ات
 چو خود را ز نیکان شمردی بدی.

اگر مردی از مردی خودمگوی.
 پیاز آمد آن بیهنر جمله پوست
 از این نوع طاعت نیاید به کار.
 چه رند پریشان شوریده بخت
 به زهد و ورع کوش و صدق و صفا.
 ز اندازه بیرون سفیدی مغواه.

مبادا که در من فقد آتشش.
 خدایا تو با او مکن حشر من،
 در آمد به عیسی علیه الصلوة
 مرا دعوت هر دو آمد قبول.
 بنالید بر من به زاری و سوز.
 نیندازمش ز آستان کرم.
 که در خلد با وی شود هم نشست
 که آن را به جنت برند این، به نار.
 به انعام خویش آرمش در بهشت.
 گر این تکیه بر طاعت خویش کرد.
 که بیچارگی به زکبر و منی.
 در دوزخش را نشاید کلید.
 به از طاعت و خویشتن بینی ات.
 نمی گنجد اندر خدایی خودی،
 حکمت

نه هر شهبواری بدر بردگوی.
 که پنداشت چون پسته مغزی در اوست.
 برو عذر تقصیر خدمت بیار.
 چه زاهد که بر خود کند کار سخت.
 ولیکن میفزای بر مصطفا.
 که مکرره باشد به روی سیاه.

نخورد از عبادت بر آن بیخرد
سخن ماند از عاقلان یادگار .
گنهکار اندیشناک ار خدای

فقیهی کهن جامه تنگدست
نگه کرد قاضی در او نیز تیز .
ندانی که بر تر مقام تو نیست .
نه هر کس سزاوار باشد به صدر .
دگره چه حاجت که بیندکست .
به عزت هر آن کاو فروتر نشست
به جای بزرگان دلیری مکن .
چو دید آن خردمند درویش رنگ
چو آتش بر آورد بیچاره دود .
فقیهان طریق جدل ساختند .

گشادند بر هم در فتنه باز
تو گفتی خروسان شاطر به جنگ
یکی بیخود از خصمنای چومست
فتادند در عقده ای پیچ پیچ
کهن جامه اندر صف آخرین
بگفت دای صنادید شرع رسول
دلایل قوی باید و معنوی

که با حق نکو بود و با خلق بد .
ز سعدی هم این یک سخن یاددار:
به از پارسای عبادت نمای .
مثل

در ایوان قاضی به صف بر نشست
معرف گرفت آستینش که «خیز .
فروتر نشین یا برو یا بایست .
کرامت به فضل است و رتبت به قدر .
همین شرمساری عقوبت بست .
به خواری نیفتد ز بالا به پست .
چو سر پنجه ات نیست شیری مکن»
که بنشست و بر خاست بختش به جنگ
فروتر نشست از مقامی که بود .
ام و لانسلم در انداختند .
به لا و نعم کرده گردن دراز .
فتادند در هم به منقار و چنگ
یکی بر زمین میزدی هر دو دست .
که در حیل آن ره نبردند هیچ .
به غزش در آمد چو شیر عرین .
به ابلاغ تنزیل و فقه و اصول
نه رگهای گردن به حجت قوی .

مرانیز چوگان عقل است و گوی
 به زانوی تقریر و حجت نشست
 به کلاک فصاحت بیانی که داشت
 سر از کوی صورت به معنی کشید.
 بگفتندش از هر کنار آفرین
 سمند سخن تا به جایی براند
 برون آمد از طاق و دستار خویش
 که «هیبت» قدر تو نشاختم.
 دریغ آیدم با چنین مایه ای
 معرف به دلداری آمد برش
 به دست و زبان منع کردش که «دور»
 که فردا شود بر کهن میزبان
 چو مولام خوانند و صدر کبیر
 تفاوت کند هرگز آب زلال
 خرد باید اندر سر مرد و مغز.
 کس از سر بزرگی نباشد بچیز.
 میفراز گردن به دستار و ریش.
 به صورت کسانی که مردم و شند
 به قدر هنر جست باید محل.
 نی بوریا را بلندی نکوست
 بدین عقل و همت نخوانم کست

بگفتند «اگر نیک دانی بگوی»
 زبان برگشاد و دهانها بیست.
 به دلها چون نقش نکین بر نگاشت.
 قلم بر سر حرف دعوی کشید.
 که «بر عقل و طبیعت هزار آفرین»
 که قاضی چو خرد روحل بازماند.
 به اکرام و لطفش فرستاد پیش.
 به شکر قدومت نپرداختم.
 که بینم تورا در چنین پایه ای
 که دستار قاضی نهد بر سرش.
 منه بر سرم پای بند غرور.
 به دستار پنجه گرم سرگران.
 نمایند مردم به چشم حقیر.
 گرش کوزه زرین بود یا سفال.
 نباید مرا چون تو دستار نغز.
 کدو سر بزرگ است و بیمغز نیز.
 که دستار پنبه است و سبلیت حشیش.
 چو صورت همان به که دم در کشند.
 بلندی و نحسی مکن چون زحل.
 که خاصیت نیشکر خود در اوست.
 و گر می بری صد غلام از پست.

چه خوش گفت خرمهره‌ای در گلی
 « مرا کس نخواهد خریدن به هیچ
 گیاه را همان قدر باشد که هست
 نه منعم به مال از کسی بهتر است.
 بدین شیوه مرد سخنگوی چست
 دل آزرده را سخت باشد سخن .
 چو دستت رسد مغز دشمن بر آر.
 چنان ماند قاضی به جورش اسیر
 به دندان گزید از تغابن یدین .
 از آن بجای جوان روی همت بتافت .
 غریب از بزرگان مجلس بخاست
 نقیب از پیش رفت و هر سو درید
 یکی گفت « از این نوع شیرین نفس
 بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت .

یکی پادشاه زاده در گنجه بود
 به مسجد در آمد سرایان و مست
 به مقصوره در پارسایی مقیم
 تنی چند برگفت او مجتمع
 چو بیعتی میشه کرد آن حرون
 چو منکر بود پادشاه را قدم
 تحکم کند سیر بر بوی گل .

چو برداشتش پر طمع جاهلی
 به دیوانگی در حریرم میبچ
 و گر در میان شقایق نشست .
 خراجه‌دل اطلس بپوشد خراست
 به آب سخن کینه از دل بشت .
 چو خصمت بیفتاد سستی مکن .
 که فرصت فرو شوید از دل غبار .
 که گفت انّ هذا لیوم عسیر
 بماندش در او دیده چون فرقدین .
 برون رفت و بازش نشان کس نیافت .
 که « گویی چنین شوخ چشم از کجاست »
 که « مردی بدین نعت و صورت که دید »
 در این شهر سعدی شناسیم و بس .
 حق تلخ بین تاچه شیرین بگفت
 مثل
 که دور از تو ناپاک و سر پنجه بود .
 می اندر سر و ساتکینی به دست
 زبان دلاویز و قلب سلیم .
 چو عالم نباشی کم از مستمع .
 شدند آن عزیزان خراب اندرون .
 که یارد زد از امر معروف دم .
 فروماند آواز چنگ از دهل .

گرت نهی منکر بر آید زدست
وگر دست قدرت نداری بگوی
چو دست و زبان را نباشد مجال
یکی پیش دافای خلوت نشین
که «یک بار آخر بر این رند مست
دمی سوزناک از دل با خبر
بر آورد مرد جهان دیده دست .
خوش است این سر و قتش از روزگار .
یکی گفتش «ای قدوه راستی
چو بد عهد را نیک خواهی زبهر
چنین گفت بیننده تیز هوش
به طامات مجلس نیاراستم .
که هر گه که باز آمد از خوی زشت
همین پنج روز است عیش مدام ،
حدیثی که مرد سخن ساز گفت
زوجد آب در چشمش آمد چو میخ .
به نیران شوق اندرونش بسوخت .
بر نیک محضر فرستاد کس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم
دورویه ستاند بر در سپاه .
شکر کید و عتاب و شمع و شراب

نشاید چو بی دست و بایان نشست .
که پاکیزه گردد به اندرز خوی .
به همت نمایند مردی رجال .
بنالید و بگریست سر بر زمین
دعا کن . که ما بی زبانیم و دست .
قویتر که هفتاد تیغ و تبر ،
بگفت «ای خداوند بالا و پست
خدایا همه وقت او خوش بدار ،
بدین بد چرانیکویی خواستی .
بدی خواستی بر همه اهل شهر ،
«چوسر سخن در نیابی مجوش .
ز داد آفرین توبه اش خواستم
به عیشی رسد جاودان در بهشت .
به ترك اندرش عیشهای مدام ،
کسی زان میان باملك بازگفت .
بیارید بر چهره سیل دریغ .
حیادیده بر پشت پایش بدوخت .
در توبه کو بان که «فریاد رس .
سر چهل و ناراستی بر نهم ،
سخن پرور آمد به ایوان شاه .
دیه از نعمت آباد و مردم خراب

یکی غایب از خود یکی نیم مست
 ز يك سو بر آورده مطرب خروش
 حریفان خراب از می لعل رنگ
 نبود از ندیمان گردنفر از
 دف و چنگ با یکدگر سازگار
 بفرمود و در هم شکستند خرد.
 شکستند چنگ و شکستند رود.
 به میخانه درسنگ بردن زدند.
 می لاله گون از بط سرنگون
 خم آبستن خمر نه ماهه بود.
 شکم تا به نافش دریدند مشک
 بفرمود تا سنگ صحن سرای
 که گلگونه خمر یاقوت فام
 عجب نیست بالوعه گرشد خراب.
 دگر هر که بر بط گرفتی به کف
 و گرافستی چنگ بردی به دوش
 جوان سر از کبر و پندار مست
 پدر بارها گفته بودش به هول
 جفای پدر برد و زندان و بند
 گرش سخت گفتمی سخنگوی سهل
 خیال غرورش بر آن داشتی

یکی شعر خوانان صراحی به دست
 ز دیگر سو آواز ساقی که «نوش»
 سر چنگی از خواب در بر چو چنگ
 بجز نرگس آنجا کسی دیده باز.
 بر آورده زیر از میان ناله زار.
 مبدل شد آن عیش صافی به درد.
 بدر کرد گوینده از سر سرود.
 کدو را نشانند و گردن زدند.
 روان همچنان کز بط کشته خون.
 در آن فتنه دختر بینداخت زود.
 قدح را بر او دیده پر خون و اشک
 بکنند و کردند نو باز جای.
 به شستن نمی شد ز روی رخام.
 که خورد اندر آن روز چندان شراب.
 قفا خوردی از دست مردم چو دف.
 بمالیدی او را چو طنبو رگوش.
 چوپیران به کنج عبادت نشست.
 که «شایسته رو باش و پاکیزه قول»
 چنان سودمندش نیامد که پند.
 که «بیرون کن از سر جوانی و جهل»
 که درویش را زنده نگذاشتی.

حکمت

نیندیشد از تیغ بران پلنگ.
 چو بادوست سختی کنی دشمن است.
 که خایسک تادیب بر سر نخورد.
 چو بینی که سختی کندست گیر.
 اگر زیر دست است و گرسر فراز.
 به گفتار خوش وان سر اندر کشد.
 که پیوسته تلخی برد تند خوی.
 ترشروی را گو به تلخی بمیر.

مثل

که دلهاز شیرینی اش می بسوخت.
 بر او مشتری از مگس بیشتر.
 بخوردندی از دست او چون عسل.
 حسد برد بر روز بازار او.
 عسل بر سر و سرکه بر ابروان.
 که نشست بر انگبینش مگس.
 به دلتنگ روی به کنجی نشست،
 چو ابروی زندانیان روزعید.
 «عسل تلخ باشد ترشروی را»

حکمت

که اخلاق نیک آمده است از بهشت.
 نه جلاب تلخ ترشروی خور.

سیر نفعند شیر غران به جنگ.
 به ترمی زدشمن توان کند پوست.
 چوسندان کسی سخت روی نکرد
 به گفتن درشتی مکن با امیر.
 به اخلاق با هر که بینی بساز.
 که این گردن از نازکی برکشد
 به شیرین زبانی توان بردگوی،
 تو شیرین زبانی زسعدی بگیر.

شکر خنده ای انگبین می فروخت
 نباتی میان بسته چون نیشکر
 گر او زهر برداشتی فی المثل
 گرانی نظر کرد در کار او.
 دگر روز شد گرد هر کو روان
 بسی گشت فریاد خوان پیش و پس
 شبانگه چون نقدش نیامد به دست
 چو عاصی ترش کرده روی ازوعید
 زنش گفت بازی کنان شوی را
 به دوزخ برد مرد را خوی زشت.
 برو آب گرم از لب جوی خور.

که چون سفره ابرو به هم در کشید.
 که بدخوی باشد نگو نسا در بخت.
 چو سعدی زبان خوشت نیز نیست.
 مثل

گریبان گرفتش یکی رند مست.
 قفا خورد و سر بر نکر داز سکون.
 تحمل درینغ است از این می تمیز،
 بدو گفت «از این نوع با من مگوی.

که با شیر جنگی سگالد نبرد.
 زند در گریبان نادان مست.
 جفا بیند و مهربانی کند،
 مثل

به خشمی که زهرش ز دندان چکید.
 به خیل اندرش دختری بود خرد.
 که «آخر تورا نیز دندان نبود،
 بخندید که ای مامک دلفروز
 درینغ آمدم کام و دندان خویش.
 که دندان به پای سگ اندر برم.
 ولیکن نیاید ز مردم سگی،
 مثل

غلامش نکوهیده اخلاق بود.

حرامت بود نان آن کس چشید
 مکن خواجه بر خویشتن کار سخت.
 گرفتم که سیم وزرت چیز نیست.

شنیدم که فرزانه ای حق پرست
 از آن تیره دل مرد صافی درون
 یکی گفتش «آخر نه مردی تو نیز.
 شنید این سخن مرد پاکیزه خوی.

درد مست نادان گریبان مرد
 ز هشیار عاقل نزیبد که دست
 هنرور چنین زندگانی کند.

سگی پای صحرا نشینی گزید
 شب از درد بیچاره خوابش نبرد.
 پدر را جفا کرد و تندی نمود
 پس از گریه مرد پراکنده روز
 مرا گرچه هم سلطنت بود و نیش
 محال است اگر تیغ بر سر خورم
 توان کرد با ناکسان بدرگی.

بزرگی هنرمند آفاق بود.

از آن خرفقی موی کالیده ای
 چو تعبانش آلوده دندان به زهر
 مدامش به روی آب چشم سبل
 گره وقت پختن بر ابروزدی.
 دمام به نان خوردنش هم نشست.
 نه گفت اندراو کار کردی نه چوب.
 گهی خار و خس در ره انداختی.
 ز سیماش وحشت فراز آمدی.
 کسی گفت «از این بنده بدخصال
 نیرزد وجودی بدین ناخوشی
 منت بنده خوب نیکو سیر
 و گریک پیشز آورد سر میبچ.
 شنید این سخن مرد نیکونهاد.
 بداست این سر طبع و خویش ولیک
 چو زو کرده باشم تحمل بسی
 تحمل چو زهرت نماید نخست.

کسی راه معروف کرخی نجست
 شنیدم که مهمانش آمد یکی
 سرش موی و رویش صفا ریخته
 شبش جا بیفکند و بالمش نهاد.

بدی سرکه بر روی مالیده ای.
 گرو برده از زشت رویان شهر.
 دویدی ز بوی پیاز بغل.
 چو پختند با خواجه زانو زدی.
 وگر مردی آتش ندادی به دست.
 شب و روز از او خانه در کندوکوب.
 گهی ماکیان در چه انداختی.
 نه رفتی به کاری که باز آمدی.
 چه خواهی، ادب یا هنر یا جمال.
 که جورش پسندی و بارش کشی.
 به دست آرم. این را به نحاس بر.
 گران است اگر راست خواهی به هیچ،
 بخندید که «ای یار فرسخ نژاد
 مرا زو طبیعت شود خوی نیک.
 توانم جفا بردن از هر کسی.
 ولی شهد گردد چو در طبع رست،

مثل

که نهاد معروفی از سر نخست.
 ز بیماریش تا به مرگ اندکی
 به مویش جان در تن آویخته.
 روان دست در بانگ و نالش نهاد.

نه خوابش گرفتی شبان يك نفس
 نهاد پریشان و طبع درشت
 ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز
 ز دیار مردم در آن بقعه کس
 شنیدم که شبها ز خدمت نخفت .
 شبی بر سرش لشکر آورد خواب.
 به يك دم که چشمانش خفتن گرفت
 که «لعنت بر این نسل ناپاک باد
 پلید اعتقادان پاکیزه پوش
 چه دانند که انبانی از خواب مست
 سخنهای منکر به معروف گفت
 فرو خورد شیخ آن تمام از کرم .
 یکی گفت «معروف را در نهفت
 برو زمین سپس گوسر خویش گیر .
 نکویی و رحمت به جای خود است .
 سر سفله را گرد بالش منه .
 مکن با بدان نیکی ای نیک بخت .
 نکویم مراعات مردم مکن .
 به اخلاق نرمی مکن با درشت .
 گرافصاف خواهی سگ حقشناس
 به بر فاب رحمت مکن با خسیس .

نه از دست فریاد او خواب کس
 نمی مرد و خلقی به حجت بکشت .
 گرفتند از او خلق راه گریز .
 همان ناتوان ماند معروف و بس .
 چو مردان کمر بست و کرد آنچه گفت .
 که چند آورد مرد ناخفته تاب .
 مسافر پراکنده گفتن گرفت
 که نامند و ناموس و زرقاند و باد
 فریبنده و پارسایی فروش .
 که بیچاره ای دیده بر هم نبست .
 که يك دم چراغ اقل از روی بخفت .
 شنیدند پوشیدگان حرم .
 شنیدی که درویش نالان چه گفت .
 تعنت بیر . جای دیگر بمیر .
 ولی با بدان نیکمردی بد است .
 سر مردم آزار بر سنگ به .
 که در شوره نادان نشاند درخت .
 کرم پیش تا مردمان گم مکن .
 که سگ را نمالند چون گر به پشت .
 به سیرت به از مردم ناسپاس .
 چو کردی مکافات بر یخ نویس .

ندیدم چنین پیچ در پیچ کس.
 چو بانوی قصر این ملامت بکرد.
 که در گردو آسوده خاطر بخت.
 گر از ناخوشی کرد بر من خروش
 جفای چنین کس بیاید شنود
 چو خود را قوی حال بینی و خوش
 اگر خود همین صورتی چون طلسم
 و گر پرورانی درخت کرم
 به دولت کسانی سر افراختند
 تکبر کند مرد حشمت پرست.
 نبینی که در کرخ تربت بسی است.
 طمع برد شوخی به صاحب‌دلی.
 کمر بند و دستش تهی بود و پاک
 برون تاخت خواهند خیره روی.
 که ز نهار از این کژدمان خموش
 که چون گر به زانو به دل بر نهند.
 سوی مسجد آورده دکان شید
 ره کاروان شیر مردان زنند.
 سپید و سیه پاره بر دوخته
 زهی جو فروشان گندم نمای

مکن هیچ رحمت بر این هیچ کس،
 بر آمد خروش از دل نیکمرد
 پریشان مشوزان پریشان که گفت.
 مرا ناخوش از وی خوش آمد به گوش.
 که نتواند از بیقراری غنود،
 حکمت
 به شکرانه بار ضعیفان بکش.
 بمیری و اسمت نماند چو جسم.
 بر نیکنامی خوری لاجرم
 که تاج تکبر بینداختند.
 نداند که حشمت به علم اندر است.
 بجز گور «معروف» معروف نیست.
 مثل
 نبود آن زمان در میان حاصلی
 که ز بر فشانندی به رویش چو خاک.
 نکوهیدن آغاز کردش به کوی
 پلنگان در زنده صوف پوش،
 و گر صیدی افتد چو سگ بر جهند
 که در خانه کمتر توان یافت صید.
 ولی جامه مردم اینان کنند
 بضاعت نهاده زر اندوخته.
 جهانگرد شب کوك خرمن گدای.

چو در رقص و حالت جوانند و جست.
 چو در رقص بر می توانند جست.
 به ظاهر چنین زرد روی و تزار.
 همین بس که دنیا به دین می خرنند.
 به دخل حبش جامه زن کنند.
 مگر خواب پیشین و نان سحر.
 چو زنبیل در یوزه هفتاد رنگ.
 که شنعت بود سیرت خویش گفت،
 نبیند هنر دیده عیب جوی.
 چه غم دارد از آبروی کسی.
 اگر راست خواهی نه از عقل کرد.
 بتر زو قرینی که آورد و گفت.
 وجودم نیاز زد و رنجم نداد.
 همی در سپوزی به پهلوی من.
 که دسهل است. از این صعبتر گو بگوی.
 از آنها که من دانه از صد یکیست.
 من از خود یقین می شناسم که هست.
 کجا داندم عیب هفتاد سال.
 نداند بجز عالم الغیب من.
 که پنداشت عیب من این است و بس.
 زدوزخ ترسم. که کارم نکوست.

مبین در عبادت که پیرند و سست.
 چرا کرد باید نماز از نشست.
 عصای کلیم اند بسیار خوار
 نه پر هیز گار و نه دانشورند.
 عیابی بلالانه در بر کنند.
 ز سنت نبینی در ایشان اثر
 شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ
 نخواهم در این وصف از این پیش گفت
 فرو گفت از این شیوه نادیده گوی.
 یکی کرده بی آبروی بسی
 مریدی به شیخ این سخن نقل کرد.
 بدی در قفا عیب من کرد و خفت.
 یکی تیری افکند و در ره فتاد.
 تو بر داشتی و آمدی سوی من.
 بنخندید صاحب دل نیک خوی
 هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست.
 ز روی گمان بر من آنها که بست
 وی امسال پیوست با من وصال.
 به از من کس اندر جهان عیب من
 ندیدم چنین نیک پندار کس
 به محشر گواه گناه من گر اوست

گرم عیب جوید بداندیش من

بیا گو بیر نسخه از پیش من

کسان مرد راه خدا بوده اند
کلاه تکبر بینداختند .
زبون باش تا پوستینت درند .
گر از خاک مردان سبوی کنند

حکمت

که برجاس تیر بلا بوده اند .
به تاج معانی سرفراختند .
که صاحب‌دلان بار شوخان برند .
به سنگش ملامت کنان بشکنند .

مثل

برون آمدی هر سحر با غلام .
به رسم عرب نیم بر بسته روی .
هر آن کاین دودار دملک صالح اوست .
پریشان دل و خاطر آشفته یافت .
چو حر با تأمل کنان آفتاب .
که « هم روز محشر بود داوری .

ملك صالح از پادشاهان شام
بگشتی بر اطراف بازار و کوی
که صاحب نظر بود درویش دوست .
دودرویش در مسجدی خفته یافت .
شب سر دشان دیده نابرده خواب
یکی زان دو می گفت بادیگری

گر این پادشاهان گردنفر از
در آیند با عاجزان در بهشت
بهشت برین ملك و ماواى ماست .

که در لهو و عیش اند و با کام و ناز
من از گور سر بر نگیرم چو خشت .
که بند غم امروز بر پای ماست .
که در آخرت نیز زحمت کشی .
بر آید به کفشش بدرم دماغ
دگر بودن آنجا مصالح ندید .
ز چشم خلایق فروشت خواب .
به هیبت نشست و به حرمت نشاند .

همه عمر از ایشان چه دیدی خوشی
اگر صالح آنجا به دیوار باغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید
دمی رفت تا چشمه آفتاب
دوان هر دو کس را فرستاد و خواند .

فروشت شان گرد نل از وجود.
نشستند با نامداران خیل،
معطر کنان جامه بر عودسوز.
که دای حلقه در گوش حکمت جهان
ز ما بندگات چه آمد پسند،
بخندید در روی درویش و گفت
ز بیچارگان روی درهم کشم.
که تا سازگاری کنی در بهشت.
تو فردا مکن در به رویم فراز،
حکمت

شرف بایدت. دست درویش گیر.
که امروز تخم ارادت نکاشت.
به چوگان خدمت توان بردگوی.
که از خود پری همچو قندیل ز آب.
که سوزیش در سینه باشد چو شمع.

مثل

ولی از تکبر سری مست داشت.
دلی پر ارادت سری پر غرور.
یکش حرف حرفت نیاموختی.
بدو گفت دانای گردن فراز

بر ایشان بیارید باران جود.
پس از رفیع سرما و باران سیل
گدایان بی جامه شب کرده روز
یکی گفت از آنان ملك را نهان
پسندیدگان در بزرگی رسند.
شهنشه زشادی چو گل بر شکفت.
«من آن کس نیام کز غرور حشم
تو هم با من از سربنه خوی زشت
من امروز کردم در صلح باز

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر.
بر از شاخ طویی کسی بر نداشت
ارادت نداری. سعادت مجوی
توراکی بود چون چراغ التهاب
وجودی دهد روشنایی به جمع

یکی در نجوم اندکی دست داشت
بر گوشیار آمد از راه دور
خردمند از او دیده بردوختی.
چو بی بهره عزم سفر کرد باز

«تو خود را گمان برده‌ای پر خرد.
ز دعوی پری. زان نهی میروی.

انایی که پر شد دگر چون برد.
نهی آی تا پر معانی شوی،
انددز

ز هستی در آفاق سعدی صفت

تهی گرد و باز آی پر معرفت.
مثل

به خشم از ملک بنده‌ای سر بتافت.
چو باز آمد از راه خشم و ستیز
به خون تشنه جلاد نامهربان
شنیدم که گفت از دل تنگ و ریش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام
مبادا که فردا به خون منش
ملک را چو گوشت وی آمد به گوش
بسی بر سرش داد و بردیده بوس.
به رفق از چنان سهمگین جایگاه

بفرمود جستن کسش در نیافت.
به شمشیر زن گفت «خوش بریز»
برون کرد دشنه چو تشنه زبان.
«خدا یا بجل کردمش خون خویش.
در اقبال او بوده ام دوستکام.
بگیرند و خرم شود دشمنش»
دگر دیک خشمش نیاورد جوش.
خداوند رایت شد و طبل و کوس.
رسانید دهرش بدان پایگاه.

حکمت

غرض زین حدیث آن که گفتار نرم
تواضع کن ای دوست با خصم تند.
نبینی که در معرض تیغ و تیر

چو آب است بر آتش مرد گرم.
که نرمی کند تیغ برنده کند.
پپوشند خفتان صد تو حریر.

مثل

ز ویرانه عارفی ژنده پوش
به دل گفت «بانگ سگ اینجا چراست»

یکی را بناح سگ آمد به گوش.
در آمد که «درویش صالح کجاست»

بجز عارف آنجا دگر کس ندید.
 که شرم آمدش بحث از آن راز کرد.
 «هلا» گفت «بر درجه پایی در آی.
 که ایدون سگ آواز کرد. آن منم.
 نهادم ز سر کبر و رای و خرد.
 که مسکین تراز سگ ندیدم کسی»
 حکمت

ز شیب تواضع به بالا رسی.
 که خود را فروتر نهادند قدر.
 فتاد از بلندی به سر در نشیب.
 به مهر آسمانش به عیوق برد.
 مثل

که حاتم اصم بود. باور مکن.
 که در چنبر عنکبوتی فتاد.
 مگس قندپنداشت اش. قید بود.
 که «ای پای بند طمع پای دار.
 که در گوشه‌ها دام باز است و بند»
 «عجب دارم، ای مرد راه خدای.
 که مارا به دشواری آمد به گوش.
 نشاید اصم خواندنت زین سپس»
 اصم به که گفتار باطل نیوش.

نشان سگ از پیش واز پس ندید.
 خجل باز گردیدن آغاز کرد.
 شنید از درون عارف آواز پای.
 مینداز ای دیده روشنم
 چو دیدم که بیچارگی می‌خرد
 چو سگ بردش بانگ کردم بسی

چو خواهی که در قدر و الارسی
 در این حضرت آنان گرفتند صدر
 چو سیل اندر آمد به هول و نهیب
 چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد

گروهی بر آئند ز اهل سخن
 بر آمد طنین مگس بامداد
 همه ضعف و خاموشی اش کید بود.
 نگه کرد شیخ از سر اعتبار
 نه هر جا شکر باشد و شهد و قند.
 یکی گفت از آن حلقه اهل رای
 مگس را تو چون فهم کردی خروش
 تو کآگاه گردی به بانگ مگس
 تبسم کنان گفتش «ای تیز هوش

کسانی که با من به خلوت درند
 چو پوشیده دارند اخلاق دون
 فرا می نمایم که می نشنوم
 چو کالیوه دانندم اهل نشست
 اگر بد شنیدن نیاید خوشم
 به جبل ستایش فراچه مشو.
 سعادت نجست و سلامت نیافت
 عزیزی از اقصای تبریز بود
 شبی دید جایی که دزدی کمند
 کسان را خبر داد و آشوب خاست.
 چو نا مردم آواز مردم شنید
 نهیبی کز آن «گیر و دار» آمدش
 ز رحمت دل پارسا موم شد
 به تاریکی از پی فراز آمدش.
 که «یارا، مرو. کآشنای توام.
 ندیدم به مردانگی چون تو کس.
 یکی بیش خصم آمدن مرد وار
 بدین هر دو خصلت غلام تو ام
 گرت رای باشد به حکم کرم
 سرا بیست کوناه و در بسته سخت

مرا عیب پوش و ثنا گسترند.
 کند هستی ام زیر و عجبم زبون.
 مگر کز تکلف مبرّا شوم.
 بگویند نیک و بدم هر چه هست.
 ز کردار بد دامن اندر کشم «
 حکمت
 چو حاتم اصم باش و غیبت شنو.
 که گردن ز گفتار سعدی بتافت.
 مثل
 که همواره بیدار و شب خیز بود.
 بیچید و بر طرف بامی فکند
 ز هر جانبی مرد با چوب خاست.
 میان خطر جای بودن ندید.
 گریز بوقت اختیار آمدش.
 که «شب دزدی چاره محروم شد»
 به راهی دگر پیش باز آمدش.
 به مردانگی خاک پای توام.
 که جنگاوری بر دو نوع است و بس
 دوم جان به در بردن از کارزار.
 چه نامی که مولای نام تو ام.
 به جایی که میدانمت ره برم.
 نپندارم آنجا خداوند رخت.

کلوخی دو بالای هم بر نهیم .
 به چندان که در دست افتد بساز .
 به دلداری و چاپلوسی و فن
 جوان مردش برو فراداشت دوش .
 بغلطاق و دستار ورختی که داشت
 وز آنجا بر آورد غوغا که «دزد» .
 بدر جست از آشوب دزد دغل
 دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد
 خبیثی که بر کس ترحم نکرد

عجب نبود از سیرت بخردان
 در اقبال نیکان بدان می زینند .

یکی را چو سعدی دل ساده بود
 جفا بردی از دشمن سختگوی .
 ز کس چین بر ابرو نینداختی .
 یکی گفتش آخر تو را ننگ نیست .
 تن خویشتن سغبه دونان کنند .
 نشاید زدشمن خطا در گذاشت .
 بدو گفت شیدای شوریده سر
 «دلم خانه مهر یار است و بس .

یکی پای بردوش دیگر نهیم .
 از آن به که گردی تهیدست باز ،
 کشیدش سوی خانه خویشتن .
 به کتفش بر آمد خداوند هوش .
 ز بالا به دامان او در گذاشت
 ثواب ای جوانان و یاری و مزده
 دوان جامه پارسا در بغل .
 که برگشته ای را بر آمد مراد .
 بیخشود بر وی دل نیک مرد .
 حکمت

که نیکی کنند از کرم با بدان .
 اگر چه بدان اهل نیکی نیند .
 مثل

که با ساده رویی در افتاده بود .
 ز چوگان سختی بجستی چو گوی .
 ز بازی به تندی نپرداختی .
 خبر زین همه سیلی و سنک نیست .
 ز دشمن تحمل زبونان کنند .
 که گویند یارا و مردی نداشت
 جوابی که شاید نوشتن به زر :
 از آن می نگنجد در او کین کس ،

مثل

چو بگذشت بر عارفی جنگجوی

به بیکار دشمن نپرداختی .

همه خلق را نیست پنداشتی،

مثل

نه تن پرور و نازک اندام بود .

زبون بود و در کارگل داشتش .

به سالی سرایی ز بهرش ساخت .

ز لقمانش آمد نهیبی فراز .

بخندید لقمان که «پوزش چه سود .

به يك ساعت از دل برون چون کنم .

که سود تو ما را زیانی نکرد .

مرا حکمت و معرفت گشت بیش .

که فرمایمش وقتها کارسخت .

چو یاد آیدم سختی کارگل،

حکمت

نسوزد دلش بر ضعیفان خرد .

تو با زیر دستان درستی مکن .

که «دشوار بر زیر دستان مگیر»

مثل

سگی دید برکنده دندان ز صید

فرو مانده عاجز چو روباه پیر .

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی

وگر این مدعی دوست بشناختی

گر از هستی حق خبرداشتی

شنیدم که لقمان سیه فام بود .

یکی بنده خویش پنداشتش .

جفا دید و با جور و قهرش ساخت .

چو پیش آمدش بنده رفته باز

به پایش در افتاد و پوزش نمود .

به سالی ز جور و جگر خون کنم .

ولی هم ببخشایم ای نیک مرد .

تو آباد کردی شبستان خویش .

غلامیست درخيلم ای نیک بخت

دگر ره نیازارمش سخت دل

هر آن کس که جور بزرگان نبرد

گر از حاکمان سخت آید سخن

نکو گفت بهرام شه با وزیر

شنیدم که در دشت صنعا جنید

ز نیروی سر پنجه شیر گیر

لگد خوردی از گوسفندان حی.
 بدو داد يك نیم از زاد خویش.
 «که داند که بهتر ز ما هر دو کیست.
 دگر تا چه راند قضا بر سرم»
 به سر بر نهم تاج عفو خدای.
 نماید به بسیار از این کمترم.
 مر او را به دوزخ نخواهند برد»
 حکمت

به عزت نکردند در خود نگاه.
 که خود را به از سگ نپنداشتند.
 مثل

به شب بر سر پارسایی شکست.
 بر سنگدل برد يك مشت سیم.
 تو را و مرا بر بط و سر شکست.
 تو را به نخواهد شد الا به سیم»
 حکمت

که از خلق بسیار بر سر خوردند.
 مثل

یکی بود در کنج خلوت نهان
 که بیرون کند دست حاجت به خلق
 در دیگران بسته بر روی او.

پس از گرم و آهو گرفتن به پی
 چومسکین و بیطاقش دیدوریش
 شنیدم که می گفت و خوش میگریست
 به ظاهر من امروز از او بهترم.
 گرم پای ایمان نلغزد ز جای
 و گر کسوت معرفت در برم
 که سگ با همه زشت نامی چومرد

ره این اینست سعدی. که مردان راه
 از آن بر ملایک شرف داشتند

یکی بر بطی در بقل داشت مست
 چو روز آمد آن نیک مرد سلیم
 که «دوشینه معذور بودی و مست.
 مرا به شد آن زخم و بر خاست بیم.

از آن دوستان خدا بر سرند

شنیدم که در خاک و خش از مهان
 مجرد به معنی نه عارف به دلخ
 سعادت گشاده دری سوی او

زبان آوری بیخرد سعی کرد
 که ز نهار از این مکر و دستان و ریو
 دمامد بشویند چون گربه روی
 ریاضت کش از بهر نام و غرور.
 همی گفت و خلقی بر او انجمن
 شنیدم که بگریست دانای و خش
 اگر راست گفت ای خداوند پاک
 پسند آمد از عیب جوی خودم

گر آئی که دشمنت گوید مرنج.
 اگر ابلهی مشک را گنده گفت
 و گر میرود در پیاز این سخن
 نگیرد خردمند روشن ضمیر
 نه آیین عقل است و رای و خرد
 پس کار خویش آن که آگه نشست
 تو نیکو روش باش تا بد سگال
 چو دشوارت آید ز دشمن سخن
 جز آن کس نباشد نکو گوی من
 زر اندودگان را به آتش برند.

کسی مشکلی برد پیش علی
 امیر عدو بند کشور گشای

ز شوخی به بد گفتن نیک مرد
 به جای سلیمان نشستن چو دیو.
 طمع کرده در صید موشان کوی.
 که طبل تهی را رود بانگ دور،
 برایشان تفرج کنان مرد و زن.
 که «یارب مر این بنده را تو بیخش.
 مرا توبه ده تا نگردم هلاک.
 که معلوم من کرد خوی بدم»
 حکمت

و گر نیستی گو «برو باد سنج»
 تو مجموع باش. او پیرا گنده گفت.
 چنین است گو «گنده مغزی مکن»
 زبان بند دشمن ز هنگامه گیر.
 که دانا فریب مشعبد خورد.
 زبان بد اندیش بر خود بیست.
 به عیب تو گفتن نیابد مجال.
 نگر تا چه عیبت گرفت. آن مکن.
 که روشن کند بر من آهوی من.
 پدید آید آنکه که مس یازرند.
 مثل

مکر مشکلتش را کند منجلی.
 جوابش بگفت ارسر علم و رای.

بگفتا «چنین نیست یا بالحسن»
 بگفت «ارتودانی از این به بگوی»
 به گل چشمه خور نشاید نهفت.
 که «من بر خطا بودم، او بر صواب.
 که بالاتر از علم او علم نیست»
 حکمت

نکردی خود از کبر دروی نگاه.
 فرو کوفتندی به نا واجبش
 ادب نیست پیش بزرگان سخن،
 میندار هرگز که حق بشنود.
 شقایق به باران نروید ز سنگ.
 به تذکیر در پای درویش ریز.
 بروید گل و بشکفد نو بهار.
 چومی بینی از خویشتن خواهی پر.
 که از خود بزرگی نماید بسی.
 چو خود گفتی از کس توقع بدار.

مثل

نهادش عمر پای بر پشت پای.
 که درنجیده دشمن نداند زدوست.
 بدو گفت سالار عادل عمر
 ندانستم. از من گنه در گذار

شنیدم که شخصی در آن انجمن
 نرنجید از او حیدر نامجوی.
 بگفت آنچه دانست و شایسته گفت
 پسندید از او شاه مردان جواب.
 به از من سخن گفت. دانا یکیست

گر امروز بودی خداوند جاه
 بدر کردی از بارگه حاجیش
 که «من بعد بی آبرویی مکن.
 کسی را که پندار در سر بود
 ز علمش ملال آید از وعظ تنگ.
 گرت در دریای فضل است خیز
 نبینی که از خاک افتاده خوار
 مرز ای حکیم آستین‌های در
 به چشم کسان در نیاید کسی
 بگو تا بگویند شکر هزار

گدایی شنیدم که در تنگ جای
 ندانست درویش بیچاره کاوست.
 بر آشفته بروی که «کوری مگر»
 «نه کورم. ولیکن خطارفت کار.

حکمت

که با زیر دستان چنین بوده اند.
 نهد شاخ پر میوه سر بر زمین .
 نگون از خجالت سرگرد نان.
 از آن کز تو ترسد خطا در گذار.
 که دستی است بالای دست تو هم.
 مثل

که بد سیرتان را نکوگوی بود.
 بگفتا «حکایت کن از سرگذشت»
 چو بلبل به صوت خوش آغاز کرد
 که من سخت نگر فتمی با کسی»
 مثل

نکرد آب بر مصر سالی سبیل.
 به فریا دخواهان باران شدند.
 بیامد مگر گریه آسمان .
 که «بر خلق رنج است و سختی بسی.
 که مقبول را رد نباشد سخن»
 بسی بر نیامد که باران بریخت.
 که ابرسیه دل برایشان گریست.
 که پر شد ز سیل بهاران غدیر.
 «چه حکمت در این رفتنت بود» گفت
 شود تنگ روزی به فعل بدان.

چه منصف بزرگان دین بوده اند
 فروتن بود هوشمند گزین
 بنازند فردا تواضع کنان
 اگر می بترسی ز روز شمار
 مکن خیره بر زیردستان ستم.

یکی خوبکر دار و خوشخوی بود
 به خوابش کسی دید چون درگذشت.
 دهان را به خنده چو گل باز کرد.
 که «بر من نکر دهند سختی بسی.

چنین یاد دارم که سقای نیل
 گروهی سوی کوهساران شدند.
 گریستند و از گریه جویی روان
 به ذوالنون خبر برد از ایشان کسی
 فروماندگان را دعایی بکن.
 شنیدم که ذوالنون به مدین گریخت.
 خبر شد به مدین پس از روزیست
 سبک عزم باز آمدن کرد پیر.
 پیرسید از او عارفی در نهفت
 «شنیدم که بر مرغ و مور و ددان

در این کشور اندیشه کردم بسی
برفتم مبادا که از شرّ من

مهی بایدت. لطف کن. کآن مهان
تو آن که شوی پیش مردم عزیز
بزرگی که خود را به خردی شمرد
از این خاکدان بنده ای پاک شد

الا ای که بر خاک ما بگذری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم.
به بیچارگی تن فرا خاک داد
بسی بر نیاید که خاکش خورد
نکر. تا گلستان معنی شکفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی

پریشانتر از خود ندیدم کسی.
بیند در خیر بر انجمن

حکمت
ندیدند از خود بتر در جهان.
که مرخویشان را نگیری به چیز.
به دنیا و عقبی بزرگی ببرد.
که در پای کمتر کسی خاک شد.
از خود

به خاک عزیزان که یاد آوری
که در زندگی خاک بوده است هم.
وگر گرد عالم بر آمد چو باد.
دگر باره بادش به عالم برد.
دراوهیچ بلبل چنین خوش نکفت.
که بر استخوانش نروید گلی.

باب پنجم

رضا

مثل سرگذشت

چراغ بلاغت می افروختم .
 جز احسنت گفتن طریقی ندید .
 که ناچار فریاد خیزد ز درد .
 ولی در ره زهد و طامات و پند ،
 که این شیوه ختم است بر دیگران ،
 و گر نه مجال سخن تنگ نیست .
 جهانی سخن را قلم در کشم .
 سر خصم را سنگ بالش کنیم .
 نه در جنگ و بازوی زور آوراست .
 نیاید به مردانگی در کمند .
 نه شیران به سر پنجه خوردند و زور .
 ضروری است باگردش ساختن .
 نه مارت گراید نه شمشیر و تیر .

شبی زیت فکرت همی سوختم .
 پراکنده گویی حدیثم شنید .
 هم از خبث نوعی در آن درج کرد .
 که د فکرش بلیغ است و زایش بلند ،
 نه درخشت و کویال و گرز گران
 نداند که مارا سر جنگ نیست ،
 توأم که تیغ زبان بر کشم .
 بیا تا در این شیوه چالش کنیم
 سعادت به بخشایش داور است .
 چو دولت نبخشد سپهر بلند
 نه سختی رسید از ضعیفی به مور
 چو نتوان بر افلاک دست آختن
 گرت زندگانی نبسته است دیر

چنانکشد نوشدارو که زهر.
شغاد از نهادش بر آوردگرد.

مثل

که جنگاور و شوخ و عیّار بود.
بر آتش دل خصم از او چون کباب.
زیبکان پولادش آتش بجست.
زهولش به شیران در افتاده شور،
که عذرا به هر يك يك انداختی.
که بیبکان او درسپهر های زفت.
که خود دوسرش رانه درهم سرشت
به کشتن چه گنجشک پیشش چه مرد.
امانش ندادی به تیغ آختن.
فرو برده چنگال در مغزشیر.
وگر کوه بودی بکندی ز جای.
گذر کردی از مردو بر زین زدی.
که با راست طبعان سری داشتی.
که بیشم در آن بقعه روزی نبود.
خوش آمد در آن خاک پاکم مقام.
به رنج و به راحت به بیم و امید.
کشید آرزومندی خانه ام.
که بازم گذر بر عراق اوفتاد.

وگر در حیاتت نمانده است بهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد

مرا در سپاهان یکی یار بود
مدامش به خون دست و خنجر خضاب
ندیدمش روزی که ترکش نبست.
دلاور به سر پنجه ای گاو زور
به دعوی چنان ناوک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت
تزد تارك جنگجویی به خشت
چو گنجشک روز ملخ در نبرد
گوش بر فریدون بدی تاختن
پلنگانش از زور سر پنجه زیر
گرفتی کمر بند جنگ آزمای
زره پوش را چون تبر زین زدی
مرا يك دم از دست نکذاشتی.
سفر ناگهم زان زمین در ربود.
قضا نقل کرد از عراقم به شام.
مع القصه چندی ببودم مقیم،
دگر پر شد از شام پیمانہ ام.
قضا را چنان اتفاق اوفتاد

شبی سرفروشد به اندیشه ام.
 نمک ریش دیرینه ام تازه کرد
 به دیدار وی زی سپاهان شدم.
 جوان دیدم از گردش چرخ پیر
 چوکوه سپیدش سر از برف موی
 فلک دست قدرت بر او یافته
 بدر کرده گیتی غرور از سرش
 بدو گفتم «ای سرور شیرگیر
 بختید که «ز روز جنگ تر
 زمین دیدم از نیزه چون نیستان
 بر انگیختم گرد هیجا چو دود
 من آنم که چون حمله آوردمی
 ولی چون نکرد اخترم یآوری
 غنیمت شمردم طریق گریز.
 چه یاری کند مغفر و جوشنم
 کلید ظفر چون نباشد به دست
 گروهی پلنگ افکن پیر زور
 همان دم که دیدیم گرد سپاه
 چو ابر اسب تازی برانگیختیم.
 دولشکر به هم برزدند از کمین.
 ز باریدن تیر همچون تگرگ

به دل برگذشت آن هنریشبه ام.
 که بودم نمک خورده از دست مرد.
 به مهرش طلبکار و خواهان شدم.
 خدنگش کمان از غواش زیر.
 دو ان آبش از برف پیری به روی
 سردست مردیش بر تافته .
 سر ناتوانی به زانو برش.
 چه فرسوده کردت چور و بابه پیر،
 بدر کردم آن جنگجوی ز سر.
 گرفته علمها چو آتش در آن.
 چو دولت نباشد تهوّر چه سود.
 به رمح از کف انگشتری بردمی.
 گرفتند گردم چو انگشتری.
 که نادان کند با قضا پنجه تیز.
 چو یاری نکرد اختر روشنم .
 به بازو در فتح نتوان شکست.
 در آهن سر مرد و سم ستور
 زره جامه کردیم و مغفر کلاه.
 چو باران بلارک فرو ریختیم.
 تو گفستی زدند آسمان بر زمین.
 به هر گوشه برخواست طوفان مرگ

کمند ازدهایی دهان کرد باز.
چوانجم در او برق شمشیر و خود.
پیاده سپر در سپر بافتیم .
چو دولت بند روی بر تافتیم .
چو بازوی توفیق یاری نکرد.
که کین آوری ز اختر تند بود.
نیامد جز آغشته خفتان به خون.
که گفتم بدوزند سندان به تیر.
فتادیم هر دانه در گوشه ای .
چوماهی که با جوشن افتد به شست.
سپر پیش تیر قضا هیچ بود .

مثل

همی بگذرانید بیلک ز بیل.
جوانی جهانسوز پیکار ساز
کمندی به کتفش بر ازخام گور.
کمان در زه آورد وزه را به گوش.
که يك چو به بیرون نرفت از نمود.
به ختم کمندش در آورد و برد.
چو دزدان خوئی به گردن بیست.
سحر که پرستارش از خیمه گفت
نمد پوش را چون فتادی اسیر ،

به صید هژبران پر خاش ساز
زمین آسمان شد ز گرد کبود
سواران دشمن چو در یافتیم
به تیر و سنان موی بشکافتیم .
چه زور آورد پنجه جهد مرد
نه شمشیر کند آوران کند بود.
کس از لشکر ما ز هیجا برون
کسان را نشد ناوک اندر حریر
چو صد دانه مجموع در خوشه ای
به نامردی از هم بدادیم دست
چو طالع ز ما روی بر پیچ بود

یکی آهنین پنجه در اردبیل
نمد پوشی آمد به جنگش فراز
به پر خاش جستن چو بهرام گور
چو دید اردبیلی نمد پاره پوش
به پنجاه تیر خدنگش بزد
در آمد نمد پوش چون سام گرد
به لشکر گهش برد در خام دست
شب از غیرت و شرمساری نخفت .
تو کآهن به ناوک بدوزی و تیر

شنیدم که میگفت و خوش میگریست
من آنم که در شیوه طعن و ضرب
چو بازوی بختم قوی حال بود
کنونم که در پنجه اقبیل نیست

به روز اجل نیزه جوشن درد،
که را تیغ قهر اجل در قفاست
ورش چرخ یاور بود، بخت پشت
نه دانا به سعی از اجل جان ببرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت.
«از این دست کاورگ رزمی خورد
که در سینه پیکان تیر تبار
گرافند به یک لقمه در روده پیچ
قضا را طبیب اندر آن شب ببرد.

یکی روستایی سقط شد خرش.
جهان دیده پیری بر او برگذشت.
«میندار جان پدر کاین حمار
که این دفع چوب از در کو... خویش

چه داند طبیب از کسی رنج برد

«ندانی که روز اجل کس تزیست.
به رستم در آموزم آداب حرب.
ستبری بیلم نمود می نمود.
نمود پیش تیرم کم از بیل نیست»
حکمت

ز پیراهن بی اجل نگذرد.
برهنه است اگر جوشنش چندلاست.
برهنه نشاید به ساطور کشت.
نه نادان به ناساز خوردن ببرد.
مثل

طیبی در آن ناحیت بود. گفت
عجب دارم از شب به پایان برد.
بسی بهتر از قوت ناسازگار.
بر آید همه عمر نادان به هیچ،
چهل سال بگذشت وزنده است کرد.
مثل

علم کرد بر تاک بستان سرش.
چنین گفت خندان به ناطوردشت
کند دفع چشم بد از کشتزار.
نمیگرد تا ناتوان مرد وریش،
حکمت

که بیچاره خواهد خود از رنج مرد.

مثل

بیفتاد و مسکین بجستش بسی.
یکی دیگرش ناطلب کرده یافت.

حکمت

برفته است و ما همچنان در شکم.
که سرینجگان تنگ روزی ترند.

مثل

بگفت «ای پدری گناهم مکوب.
ولی چون تو جورم کنی چاره چیست»
اندرز

نه از دست داور بر آور خروش.
مثل

قوی دستکه بود و سر مایه دار.
زرش همچو گندم به پیمانان بود.
دگر تنگدستان برگشته حال.
دلش بیش سوزد به داغ نیاز.
شبانگه چورفتش تپیدست پیش
چو زنبور سرخت بجز نیش نیست.
که آخر نی ام قحبه رایگان.
چرا همچو ایشان نی ای نیکبخت،
چو طبل از تهیگاه حالی خروش
به سرینجه دست قضا بر میبچ.

شنیدم که دیناری از مفلسی
به آخر سر نا امیدی بتافت.

به بد بختی و نیک بختی قلم
نه روزی به سرینجگی می خورند.

فرو کوفت پیری سر را به چوب.
توان بر تو از جور مردم گریست.

به داور خروش ای خداوند هوش.

بلند اختری نام او بختیار
به کوی گدایان درش خانه بود.
هم او را در آن بقعه زر بود و مال
چو درویش بیند توانگر به ناز
زنی جنگ پیوست باشوی خویش
که دس چون تو بد بخت و درویش نیست.
بیاموز مردی ز همسایگان
کسان را از روسیم و ملک است و رخت.
بر آورد صاحبند صوفیوش
که دمن دست قدرت ندارم به هیچ.

نکردند در دست من اختیار

که من خویشتن را کنم بختیار

یکی پیر درویش پاکیزه کیش

چه خوش گفت با همسر زشت خویش

«چو دست قضا ز شتر ویت سرشت

میندای گلگونه بر روی زشت»

که حاصل کند نیک بختی به زور

به سر مه که بینا کند چشم کور.

نیاید نکو کاری از بدرگان.

محال است مردانگی از سگان.

همه فیلسوفان یونان و روم

ندانند کرد انگین از زقوم.

ز وحشی نیاید که مردم شود.

به سعی اندر او تربیت گم شود.

توان پاک کردن ز زنگ آینه

ولیکن نشاید ز سنگ آینه .

به کوشش نروید گل از شاخ بید .

نه زنگی به گرما به گردد سپید .

چو رد می نکرده خدنگ قضا

سپر نیست مر بنده راجز رضا .

چنین گفت پیش زغن کرکسی

که «نبود زمن دورین تر کسی»

زغن گفت «از این در نشاید گذشت.

بیا تا چه بینی در اطراف دشت»

شنیدم که مقدار یک روز راه

بکرد از بلندی به پستی نگاه.

سپس گفت «دیدم گرت باور است

که یک دانه گندم به هامون در است»

زغن را نماند از تعجب شکیب .

ز بالا نهادند سر در نشیب.

چو کرکس بر دانه آمد فراز

گره شد بر او پای بندی دراز.

ندانست از آن دانه بر خوردنش

که دهر افکند دام در گردنش

نه آبتن در بود هر صدف.

نه هر بار شاطر رسد بر هدف

زغن گفت «از آن دانه چیدن چه سود
 شنیدم که می گفت گردن به بند
 اجل چون به خویش بر آورد دست
 در آبی که پیدا ندارد کنار
 چه خوش گفت شاگرد منسوج باف
 امر صورتی بر نیاید زدست
 گرت صورت حال بد یا نکوست
 در این نوعی از شرک پوشیده است
 گرت دیده بخشد خداوند امر
 نیندارم ار بنده دم در کشد
 جهان آفرینش گشایش دهد .

شتر بیچه با مادر خویش گفت
 بگفت «اربه دست من استی مهار
 قضا کشتی آنجا که خواهد برد
 مکن سعدیا دیده بر دست کس
 اگر حق پرستی در حق بست
 گر او تاجدارت کند سر بر آر.
 عبادت به اخلاص نیت نکوست.
 چه زنار مغ در میافت چه دلق

چو بینایی دام خصمت نبود
 «نباشد حذر با قدر سودمند»
 حکمت
 قضا چشم باریک بینش بیست
 غرور شناور نیاید به کار.
 چو عنقا بر آورد ویل وزراف
 که نقشش معلّم ز بالان بست،
 نگاریده دست تقدیر اوست.
 که «زیدم بیازرد و عمرم بخت»
 نبینی دگر صورت زید و عمرو.
 خدایش به روزی قلم در کشد.
 که گر وی بیند که داند گشاد.
 مثل
 «بست رفتن. آخر زمانی بخت»
 ندیدی کسم بارکش در قطار،
 وگر ناخدا جامه بر تن درد .
 با خویشتن
 که بخشنده پروردگار است و بس .
 که گر وی براند نخواند کست.
 وگر نه سر ناامیدی بخار.
 وگر نه چه آید ز بیمغز پوست.
 که در پوشی از بهر پندار خلق.

مکن گفتمت مردی خویش فاش.
 به اندازه بود باید نمود.
 که چون عاریت برکشند از سرش
 اگر کوهی پای چوبین میند.
 اگر نقره اندوده باشد نحاس
 منه جان من آب زر بر پیشیز.
 زر اندودگان را به آتش برند.

ندانی که بابای کوهی چه گفت
 دبرو، جان بابا، در اخلاص پیچ.
 کسانی که فعلت پسندیده اند
 چه قدر آورد بنده حور دیس
 نشاید به دستان شدن در بهشت.

شنیدم که نابالغی روزه داشت.
 به کتابش آن روز سایق نبرد.
 پدر دیده بوسید و مادر سرش.
 چو بر وی گذر کرد يك نیم روز
 به دل گفت «اگر لقمه چندی خورم
 چو روی پسر در پدر بود و قوم

که داند چو در بند حق نیستی

چو مردی نمودی مخمّث مباش
 خجالت نبرد آن که ننمود و بود.
 بماند کهن جامعه ای در برش.
 که در چشم طفلان نمایی بلند.
 توان خرج کردن بر ناشناس.
 که صراف دانا نگیرد به چیز.
 پدید آید آنکه که مس یاززند.

مثل
 به مردی که ناموس راشب نخفت
 که توانی از خلق بر بست هیچ.
 هنوز از تو نقش برون دیده اند.
 که زیر قبا دارد اندام بیس.
 که بازت رود چادر از روی زشت،

مثل
 به صد مخمّث آورد روزی به چاشت.
 بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد.
 فشاندند بادام و زر بر سرش.
 فتاد اندر او آتش معده سوز.
 چه داند پدر غیب یا مادرم.
 نهان خورد و پیدا به سر بردصوم.

حکمت
 اگر بی وضو در نماز ایستی.

پس آن پیر از این طفل نادانتر است
 کلید در دوزخ است آن نماز
 اگر جز به حق میرود جاده ات
 سیه کاری از نردبانی فتاد.
 پسر چند روزی گریستن گرفت.
 به خواب اندرش دید و پرسید حال
 بگفت «ای پسر قصه بر من مخوان.
 که از بهر مردم به طاعت در است.
 که در چشم مردم گزاری دراز.
 در آتش فشاندند سجاده ات
 شنیدم که هم در نفس جان بداد.
 سپس با حریفان نشستن گرفت.
 که «چون رستی از حشر و نشر و سؤال
 به دوزخ در افتادم از نردبان»
 حکمت
 به از نیکنامی خراب اندرون.
 به از فاسق پارسا پیرهن.
 چه اجرش دهد در قیامت خدای.
 چو در خانه زید باشی به کار.
 در این ره جز آن کس که رویش در اوست.
 تو بر ره نیی. زین قبل واپسی.
 دوان تا به شب، شب همانجا که هست.
 به کفرش گواهی دهند اهل کوی.
 گرت در خدا نیست روی نیاز.
 بیرون که روزی دهد میوه بار.
 ازین در کسی چون تو محروم نیست.
 جوی وقت دخلش نیاید به چنگ.
 که این آب در زیر دارد وحل.
 نکو سیرتی بی تکلف برون
 به نزدیک من شبرو راهزن
 یکی بر در خلق رنج آزمای
 ز عمر و ای پسر چشم اجرت مدار
 نگویم تواند رسیدن به دوست
 ره راست رو تا به منزل رسی.
 چو گاوی که عصار چشمش بیست
 کسی کاو بتابد ز محراب روی
 تو هم پشت بر قبله ای در نماز
 درختی که بیخش بود بر قرار
 گرت بیخ اخلاص در بوم نیست
 هر آن کافکند تخم بر روی سنگ
 منه آب روی و ریا را محل.

چو در خفیه بد باشی و خاکسار
 به روی وریاخر قه سهل است دوخت
 چه دانند مردم که در جامه کیست.
 چه وزن آورد جایی انبان باد
 مرائی که چندان ورع می نمود
 کنند ابره پاکیزه تر ز آستر
 بزرگان فراغ از نظر داشتند.
 گر آوازه خواهی در اقلیم فاش
 اگر هست مرد از هنر بهره ور
 اگر مشک خالص نداری مگوی.
 به سوگند گفتن که زر مغریست
 به بازی نکفت این سخن با یزید
 کسانی که سلطان و شاهنشاه اند
 طمع در گدا مرد معنی نبست.
 همان به گر آبستن گوهری
 چو روی پرستیدنت بر خداست
 تو را پند سعدی بس است ای پسر
 گر امروز گفتار ما نشنوی
 از این به نصیحتگری بایدت.

چسود آب ناموس بر روی کار.
 گرش با خدا در توانی فروخت.
 نویسنده داند که در نامه چیست.
 که میزان عدل است و دیوان داد.
 بدیدند و هیچ اش در انبان نبود.
 که این در حجاب است و آن در نظر
 از آن پرنیان آستر داشتند.
 درون حله کن. گو برون خوش باش.
 هنر خود بگوید، نه صاحب هنر.
 گرت هست خود فاش گردد به بوی.
 چه حاجت. محک خود بگوید که چیست.
 که «از منکر ایمن نرم کز مرید»
 سراسر گدایان این در گه اند.
 نشاید گرفتن در افتاده دست.
 که همچون صدف سر به خود دربری.
 اگر جبرئیلت نبیند رواست.
 اگر گوش داری چوپند پدر.
 مبادا که فردا پشیمان شوی.
 ندانم پس از من چه پیش آیدت.

ششم

قناعت

که بر بخت و روزی قناعت نکرد.
خبرده حریص جهان گرد را.
که بر سنگ گردان نروید نبات.
که او را چو می پروری می کشی.
که تن پروران از هنر لاغرند.
که اول سگ نفس خاموش کرد.
بر آن بودن آئین نا بخرد است.
به دست آرد از معرفت توشه‌ای.
نکردند باطل بر او اختیار.
چه دیدار دیوش چه رخسار حور.
که چه را ز ره باز نشناختی.
که در شهپرش بسته‌ای سنگ آرز.

خدا را ندانست و طاعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را.
سکونی به دست آور ای بی نبات.
مپرور تن از مرد رای وهشی.
خردمند مردم هنر پیروند.
کسی سیرت آدمی گوش کرد
خور و خواب تنها طریق دداست.
خنک نیکبختی که در گوشه‌ای
بر آنان که شد سر حق آشکار
ولیک آن که ظلمت نداند ز نور
تو خود را از آن در چه انداختی
بر اوج فلک چون پردجره باز

گرش دامن از چنگک شهوت رها
 کسی کاو کم از عادت خویش خورد
 کجا سیر وحشی رسد در ملک.
 نخست آدمی سیرتی پیشه کن.
 تو بر کزّه توستنی در کمر.
 که گری بالهنک از کفت در گسیخت
 به اندازه خور زاد اگر آدمی.
 درون جای قوت است و ذکر و نفس.
 کجا ذکر گنجد کز انبار آز،
 ندارند فن پروران آگهی
 چو چشم شکم پر نگردد به هیچ
 چو دوزخ که سیرش کنند از وقید
 همی میردت عیسی از لاغری.
 به دین، ای فرومایه، دنیا مخر.
 مگر می بینی که دد را و دام
 پلنگی که گردن کشد بر وحوش
 چوموش آن که نان و پنیرش خوری
 مرا حاجیبی شانه عاج داد.
 شنیدم که باری سگم خوانده بود.
 بیندا ختم شانه که این استخوان

کنی رفت تا سدره المنتهی.
 به تدریج خود را ملک خوی کرد.
 نشاید پرید از نری بر فلک.
 پس آنکه ملک خویمی اندیشه کن.
 نگر تا نیچد ز حکم توس.
 فن خویشتن خست و خون تو ریخت.
 چنین پر شکم آدمی یا خمی.
 تو پنداری از بهر نان است و بس.
 به سختی نفس می کند پا دراز.
 که پر معده باشد ز حکمت تهی.
 نهی بهتر این روده پیچ پیچ
 دگر بانگ دارد که هل من مزید.
 تو در بند آنی که خر پروری.
 جو خر به انجیل عیسی مخر.
 نینداخت جز حرص خوردن به دام.
 به دام افتد از بهر خوردن چوموش.
 به دامش درافتی و تیرش خوری.
 مثل
 که رحمت بر اخلاق حجّاج باد.
 که از من به نوعی دلش مانده بود.
 نمی بایدم. دیگرم سگم خوان.

که جور خداوند حلوا بریم،
حکمت

که سلطان و درویش بینی یکی.
چو بیک سو نهادی طمع خسروی.
در خانه این و آن قبله کن.
مثل

شنیدم که شد بامدادی پگاه،
دگر روی بر خاک مالید و خاست.
یکی مشکلت باز پرسم بگوی.
چرا کردی امر و زاین سو نماز،
اندرز

که هر ساعتش قبله دیگر است.
سر پر طمع بر نیاید ز دوش.
برای جوی دامنی در بریخت.
چرا ریزی از بهر برف آب روی.
وگر نه ضرورت به درها شوی.
چه می بایدت آستین دراز.
نباید به کس عبد و خادم نوشت.
برائش زخود تا نراند کس ات.
مثل

کسی گفت «شکر بخواه از فلان»
به از جور روی ترش بردنم

مپندار چون سرکه خود خورم

قناعت کن ای نفس بر اندکی
چرا پیش خسرو به خواهش روی.
اگر خود پرستی شکم طبله کن،

یکی پر طمع پیش خوارزمشاه
چو دیدش به خدمت دو تا گشت و راست
پسر گفتش «ای بابک نامجوی
نکفتی که قبله است خاک حجاز

مشو تابع نفس شهوت پرست
قناعت سر افرازد ای مرد هوش.
طمع آب روی توقیر بریخت.
چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی
مگر کز تنعم شکیبای شوی.
برو خواجه کوتاه کن دست آز.
کسی را که درج طمع در نوشت
توقع براند ز هر مجلس ات

یکی راتب آمد ز صاحب دلان.
بگفت «ای پسر تلخی مردنم

حکمت

که روی از تکبر بر اوسر که کرد.
 که تمکین تن نور جان کاهدت.
 اگر هوشمندی عزیزش مدار.
 ز دوران بسی نامرادی بری.
 مصیبت بوده روز نا یافتن.
 چو وقت فراخی کنی معده تنگ
 وگر در نیابد، کشد بار غم
 شکم نزد من تنگ بهتر که دل.
 نه دیوانه ای. تیغ بر خود مزین.
 به رغبت بود خون خود ریختن.
 که باشد چو انعام بل هم اضل
 مثل سرگذشت

حدیثی که شیرین تر است از رطب.
 گذشتیم بر طرف خرماستان.
 ز پر خواری خویش بس خوار بود.
 وز آنجا به گردن در افتاد سخت.
 لت انبان بدعاقت خورد و مرد.
 بگفتم «مزن بانگ بر مادرشت.
 کند تنگ دل رودگان فراخ»

حکمت

شکم بند کمتره پرستد خدای.

شکر عاقل از دست آن کس نخورد
 مرو در پی هر چه دل خواهدت.
 کند مرد را نفس اماره خوار.
 اگر هر چه باشد مرادت خوری
 تنور شکم دم به دم تافتن
 به تنگی تیر ندت از روی رنگ
 کشد مرد پر خواره بار شکم.
 شکم بنده بسیار بینی خجل.
 ز اندازه بیرون مشو پیش زن.
 به بی رغبتی شهوت انگیختن
 دریغ آدمی زاده پر محل

چه آوردم از بصره دانی. عجب
 تنی چند در خرقة راستان
 یکی در میان معده انبار بود.
 میان بست مسکین و شد بر درخت.
 نه هر بار خرما توان خورد و برد.
 رئیس ده آمد که «این را که کشت»
 شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ

شکم بند دست است وزنجیر پای.

سراسر شکم شد ملخ . لاجرم
برو اندرونی به دست آریاک .

به پایش کشد مور کوچک شکم .
شکم پر نخواهد شد الا به خاک .

مثل

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج .
یکی گفتش از دوستان در نهفت .
«به دیناری از پشت راندم نشاط .
فرو مایگی کردم و ابلهی .

دو دینار بر هر دو ان کرد خرج .
«چه کردی بدان هر دو دینار» گفت
به دیگر شکم را کشیدم سماط .
که این همچنان پر نشدو آن تپی .

حکمت

غذاگر لطیف است و گر سرسری
سر آن که به بالین نهد هوشمند
مجال سخن تانیایی مگوی .
مگوی و منه تا توانی قدم .

چو دیرت بدست او فتد خوش خوری .
که خوابش به قهر آورد در کمند .
چو میدان بینی نگه دارگوی .
ز اندازه بیرون وز اندازه کم .

مثل

یکی نیشکر داشت بر طبقری
به صاحبدلی گفت در کنج دبه
بگفت آن خردمند نیکو سرشت
تورا صبر بر من نباشد مگر .

چپ و راست گردنده بر مشتری .
که «بستان و چون دست یابی بده»
جوابی که بر دیده شاید نوشت .
ولیکن مرا باشد از نیشکسر .

حکمت

حلاوت ندارد شکر در نی اش

که باشد تقاضای زشت از پی اش

مثل

یکی را ز مردان روشن ضمیر

امیر ختن داد طاقی حریر .

ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت.
«چه خوب است تشریف میرختن،

پوشید و دستش ببوسید و گفت
وز آن خوبتر جامه خویشتن»
اندرز

گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس.

مکن بهر قالی زمین بوس کس.
مثل

یکی نان خورش جز بیازی نداشت.
پراکنده ای گفتش «ای خاکسار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باک.

چو دیگر کسان برک و سازی نداشت.
برو، طبخی از خوان یغما بیار .
که مقطوع روزی بود شرمناک»
قبایش دریدند و دستش شکست.
که «مرخویشتن کرده را چاره چیست.

قبا بست و چابک نوردید دست.
شنیدم که میگفت و خون میگریست
بلاجوی باشد گرفتار آز.

من و خانه من بعد و نان و پیاز.
به از میده برخوان اهل گرم.
که بر سفره دیگران داشت گوش،

جوینی که از سعی بازو خورم
چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش

مثل
که برگشته ایام و بد حال بود.

یکی گربه در خانه زال بود
دوان شد به مهمانسرای امیر .
چکان خونش از استخوان میدوید.

غلامان سلطان زدندش به تیر .
همی گفت و از هول جان می‌تپید
من و موش و ویرانه پیر زن ،

«اگر جستم از دست این تیر زن

حکمت
قناعت نکوتر به دوشاب خویش.
که راضی به قسم خداوند نیست.

نیرزد عسل جان من زخم نیش.
خداوند از آن بنده خرسند نیست

مثل

پدر سر به فکرت فرو برده بود.
 مروّت نباشد که بگذارمش «
 نگر تا زن اورا چه مردانه گفت
 هم آن کس که دندان دهد نان دهد.
 که روزی رساند. تو چندان مسوز.
 نویسنده عمر و روزیست هم.
 بدارد. فکیف آن که عبد آفرید.
 که مملوک را بر خداوندگار «
 حکمت

شدی سنگ در دست ابدالسیم.
 چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست.
 چه مشت زرش پیش همت چه خاک.
 که سلطان زد رویش مسکین تراست.
 فریدون به ملک عجم نیم سیر.
 گدا پادشاه است. نامش گداست.
 به از پادشاهی که خرسند نیست.
 به زوقی که سلطان در ایوان نخفت.
 چو خفتند گردد شب هر دوروز.
 چه بر تخت سلطان چه بردشت کرد.
 بر وشکر بزبان کن ای تنگدست.
 که بر خیزد از دست آزار کس.

یکی طفل دندان در آورده بود.
 که «من نان و برگ از کجا آرمش.
 چو بیچاره گفت این سخن نزد جفت
 «مخور هولابلیس کجا جان دهد.
 تو اناست آخر خداوند روز
 نگارنده کودک اندر شکم
 خداوند گاری که عبدی خرید
 تو را نیست آن تکیه بر کردگار

شنیدی که در روزگار قدیم
 میندار کآن قول معقول نیست.
 چو طفل اندرون دارد از حرص پاک
 خبر ده به درویش سلطان پرست
 گدا را کند یک درم سیم سیر
 نکهبانی ملک و دولت بلاست.
 گدایی که بر خاطرش بند نیست
 بخسبند خوش روستایی و جفت
 اگر پادشاه است و گر پینه دوز
 چو سیلاب خواب آمد و مردبرد
 چو بینی توانگر سر از کبر مست
 نداری بحمد الله آن دسترس

مثل

یکی خانه بر قامت خویش کرد.
کز این خانه بهتر کنی، گفت «بس.
همین ام بس از بهر گذاشتن»

حکمت

که کس را نگشت این عمارت تمام.
که بر ره کند کاروانی سرای.

مثل

فروخواست رفت آفتابش به کوه.
که در دوده قائمقامی نداشت.
دگر ذوق در کنج خلوت ندید.
دل پر دلان زو رمیدن گرفت.
که با جنگجویان طلب کرد جنگ.
دگر جمع گشتند و هم‌رای و پشت.
که عاجز شد از تیر باران و سنگ.
که «صعب فرمانده. فریادرس.
نه در هر وغایی بود دستگیر»
«چرا نیم نانی نخورد و نخفت»

حکمت

که گنج سلامت به کنج اندر است.
گرش زر نباشد چه نقصان و سیم.
که طبع لئیمش دگر گون شود.

شنیدم که صاحب‌دلی نیک مرد
کسی گفت «میدانم دسترس
چه می‌خواهم از طارم افراشتن

مکن خانه بر راه سیل ای غلام.
نه از معرفت باشد و عقل و رای

یکی سلطنت ران صاحب شکوه
به شیخی در آن بقعه کشور گذاشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت.
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ
ز قوم پراکنده خلقی بکشت.
چنان در حصارش گرفتند تنگ
بر نیکمردی فرستاد کس
به همت مددکن. که شمشیر و تیر
چو بشنید عابد بخندید و گفت

ندانست قارون دنیا پرست
کمال است در نفس مرد کریم.
مپندار اگر سفله قارون شود

وگر در نیابد کرم پیشه نان
 سخاوت زمین است و سرمایه زرع.
 خدایی که از خاک مردم کند
 ز نعمت نهادن بلندی مجوی
 به بخشندگی کوش. کآب روان
 گر از جاه و دولت بیفتد لئیم
 اگر قیمتی گوهری غم مدار.
 کلوخ ار چه افتاده باشد به راه
 وگر خرده زر ز دندان گاز
 بدر می کنند آبگینه زسنگ.
 هنر بایسد و فضل و دین و کمال

شنیدم ز پیران شیرین سخن
 بسی دیده شاهان و دوران و امر
 درخت کهن میوه ای تازه داشت
 عجب از زنخدان آن دلفریب
 ز شوخی و مردم خراشیدنش
 به موسی کهن عمر کوتاه امید
 ز سر تیزی آن آهنین دل که بود
 به مویی که کرد از نکویش کم
 چون چنگ از خجالت سرخو بروی

نهادش توانگر بود همچنان .
 بده کاصل خالی نماید ز فرع .
 عجب دارم از مردمی گم کند .
 که ناخوش کند آب استاده بوی .
 به سیلش مدد میرسد ز آسمان .
 دگر باره نادر شود مستقیم .
 که ضایع نگرداندت روزگار .
 نبینی که در وی کند کس نگاه .
 بیفتد به شمعش بجویند باز .
 کجا ماند آینه در زیر زنگ
 که گاه آید وگه رود جاه و مال .
 مثل

که بود اندر این شهر پیری کهن
 سر آورده عمری به تاریخ عمرو .
 که شهر از نکویی پر آوازه داشت .
 که هرگز نبوده است بر سر و سبب .
 فرج دید در سر تراشیدنش .
 سرش کرد چون دست موسی سپید .
 به عیب پریرخ زبان برگشود .
 نهادند حالی سرش در شکم .
 نگوئسار و در پیشش افتاده موی .

یکی را که خاطر در اورفته بود
کسی گفت «جور آزمودی و درد .
به مهرش بگردان چوپروانه پشت
بر آمد خروش از هوا خواه چست
پس خوش منش باید و خو بروی
مراجان به مهرش در آ میخته است .

چو روی نکو داری انده مخور .
نه پیوسته رز خوشه تر دهد .
بزرگان چو خور در حجاب او فتند .
برون آید از زیر ابر آفتاب
ظلمت مترس ای پسندیده دوست .
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت .
دل از بیمرادی به فکرت مسوز .

چو چشمان دلبنش آشفته بود
دگر گرد سودای باطل مگرد .
که مفرض شمع جمالش بکشت
که «تر دامنان را بود عهد سست .
پدرگو به جهلش بینداز موی .
نه خاطر به مویی در آویخته است»

حکمت

که موی از بیفتد بروید دگر .
گهی برگ ریزد . گهی بر دهد .
حسودان چو اخگر در آب او فتند
به تدریج و اخگر بمیرد در آب .
که ممکن بود کآب حیوان در اوست .
نه سعدی سفر کرد تا کام یافت .
شب آ بستن است ای برادر به روز .

باب هفتم

ترتیب

نه در اسب و میدان و چوگان و گوی.	سخن در صلاح است و تدبیر و خوی
چه در بند پیکار بیگانه‌ای.	تو با دشمن نفس همخانه‌ای .
به مردی ز رستم گذشتند و سام.	عنان باز پیچان نفس از حرام
به گرزگران مغز دشمن مکوب.	تو خود را چو کودک ادب کن به چوب.
که با خویشان بر نیایی همی.	کس از چون تو دشمن ندارد غمی
تو سلطان و دستور دانا خرد.	وجود تو شهری است پر نیک و بد.
هوی و هوس رهن و کیسه بر.	رضا و ورع نیکنامان حر
در این شهر گیرند سودا و آز.	مبادا که دونان گردنفر از
کجا ماند آسایش بخردان.	چو سلطان عنایت کند با بدان
چو خون در رگند و چو جان در جسد.	تو را شهوت و حرص و کبر و حسد
سر از حکم و رای تو بر تافتند.	گر این دشمنان تقویت یافتند
چو بینند سر پنبهٔ عقل تیز .	هوی و هوس را نماند ستیز

رئسی که دشمن سیاست نکرد
 چه حاجت در این باب گفتن بسی.
 اگر پای در دامن آری چوکوه
 زبان درکش ای مرد بیاردان.
 صدف وار گوهر شناسان راز
 فراوان سخن باشد آکنده گوش.
 چو خواهی که گویی نفس بر نفس
 نباید سخن گفت نا ساخته.
 تأمل کنان در خطا و صواب
 کمال است در نفس انسان سخن.
 کم آواز هرگز نبینی خجل.
 حذر کن زندان ده مرده گوی.
 صد انداختی تیر و هر صد خطاست.
 چرا گوید آن چیز درخفیه مرد
 مکن پیش دیوار غیبت بسی.
 درون دلت شهر بند است راز.
 از آن مرد دانادهان دوخته است

هم از دست دشمن ریاست نکرد.
 که حرفی بس ارکار بندد کسی.
 سرت ز آسمان بگذرد از شکوه.
 که فردا قلم نیست بر بی زبان.
 دهن جز به لؤلؤ نکرند باز.
 نصیحت نگیرد مگر در خموش.
 حلاوت نیابی به گفتار کس.
 نشاید بریدن نینداخته.
 به از ژاژ خیایان حاضر جواب.
 تو خود را به گفتار ناقص مکن.
 جوی مشک بهتر که یک توده گل.
 چودانا یکی گوی و پرورده گوی.
 اگر هوشمندی یک انداز و راست.
 که گر فاش گردد شود روی زرد.
 بود کز پیشش گوش دارد کسی.
 نگر تا نبیند در شهر باز.
 که بیند که شمع از زبان سوخته است.

مثل

تکش با غلامان یکی راز گفت
 به یک سالش آمد ز دل بر زبان.
 بفرمود جلاد را بیدریغ
 که آن را نشاید به کس باز گفت.
 به یک روز شد منتشر در جهان
 که در داسرهای اینان به تیغ

یکی زان میان گفت وز نهار خواست
 تو اوّل نبستی که سر چشمه بود.

تو پیدا مکن راز با هر کسی .
 جواهر به گنجینه داران سپار..

سخن تا نکفتی بر او دست هست.
 سخن دیوبندی است در چاه دل.

تودانی که چون دیورفت از قفس
 توان باز دادن ره نره دیو.

یکی طفل بر دارد از رخس بند.
 مگوی آنچه گر بر ملا او فتد

به دهقان نادان چه خوش گفت زن
 مگوی آنچه طاقت نداری شنود

چه نیکوزده است این مثل بر همین
 نباید که بسیار بازی کنی

چو دشنام گویی دعا نشنوی .
 اگر تند باشی به یکبار و تیز

نه کوتاه دستی و بیچارگی
 یکی خوب خلق و خلق پوش بود

خردمند مردم ز نزدیک و دور

«مکش بندگان. کاین گناه از تو خواست.
 چو سیلاب شد پیش بستن چه سود.

که او خود بگوید به دیگر کسی .
 ولی راز با خویشان پاس دار ،
 حکمت

چو گفته شود یابد او بر تو دست .
 به بالای کام و زبانش مهل .

نیاید به لاحول کس باز پس .
 ولی باز نتوان گرفتن به ریو .

نیاید به صد رستم اندر کمند .
 سخنگوی از او در بلا او فتد .

«به دانش سخن گوی یا دم مزن .
 که جو کشته گندم نخواهد درود»

«بود حرمت هر کس از خویشان»
 که مر قیمت خویش را بشکنی .

بجز کشته خویشان ندروی .
 جهان از تو گیرند راه گریز .

نه زجر و تظاول به یکبارگی .
 مثل

که در مصر یک چند خاموش بود
 به گردش چو پروانه جویای نور .

تفکر شبی با دل خویش کرد
 اگر همچنان سر به خود دربرم
 سخن گفت و دشمن بدانست و دوست
 حضورش پریشان شد و کارزشت.
 در آینه گر خویشان دیدمی
 چنین زشت از آن پرده برداشتم
 کم آوازا باشد آوازه نیز.
 تو را خامشی ای خداوند هوش
 اگر عالمی هیبت خود مبر.
 ضمیر دل خویش منمای زود.
 ولیکن چو پیدا شود راز مرد
 قلم سر سلطان چه نیکو نهفت
 بهایم حموشند و گویا بشر.
 چو مردم سخن گفت باید بهوش
 به نطق است و عقل آدمیزاده فاش
 به نطق آدمی بهتر است از دواب.
 یکی ناسزا گفت در وقت جنگ.
 قفا خورد و عریان و گریان نشست.
 چو غنچه گرت بسته بودی دهن
 سراسیمه گوید سخن بر گزاف
 که «پوشیده زیر زبان است مرد.
 چه دانند مردم که دانشورم»
 که در مصر نادانتر از وی هم اوست.
 سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
 به بی دانشی پرده ندیدمی.
 که خود را نکوروی پنداشتم.
 چو گفتمی و رونق نمادنت گریز
 اندرز
 وقار است و نااهل را پرده پوش.
 و گر جاهلی پرده خود مدر.
 که هر که که خواهی توانی نمود.
 به کوشش شاید نهان باز کرد.
 که تا کارد بر سر نبودش نکفت.
 زبان بسته بهتر که گویا به بشر.
 و گر نه شدن چون بهایم خموش.
 چه طوطی سخن گوی باطل مباح.
 دواب از توبه گر نکویی صواب.
 مثل
 گریبان دریدند وی را به چنگ.
 جهان ندیده ای گفتش «ای خود پرست
 دریده ندیدی چو گل پیرهن»
 حکمت
 چو طنبور بیمغز بسیار لاف.

نبینی که آتش زبان است و بس.
اگر هست مرد از هنر بهره ور
بگویند از این حرفگیران هزار
روا باشد از پوستینم درند.

عضد را پسر سخت رنجور بود.
یکی پارسا گفت از روی پند
چو عاقل بدو عادل و حق پذیر
قفسهای مرغان خوشخوان شکست.
نکهداشت بر طاق بستانسرای
پسر صبحدم سوی بوستان شتافت.
بخندید که ای بلبل خوش نفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار.
که سعدی که چندی زبان بسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش.
چو باطل سر آیند مگمار گوش.

شنیدم که در بزم ترکان مست
چو چنگش کشیدند حالی به موی
شب از درد چوگان وسیلی نخفت.

به آبی توان کشتنش در نفس.
هنر خود بگوید، نه صاحب هنر.
که سعدی نه اهل است و آمیزگار.
که طاقت ندارم که مغزم برند.
مثل

شکیب از نهاد پدر دور بود.
که «بگذار مرغان وحشی زبند»
قبول آمدش آن نصیحت ز پیر.
که در بندها ندان چو زندان شکست.
یکی نامور بلبل خوش سرای.
جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت.
توازگفت خود مانده ای در قفس،
اندرز

ولیکن چو گفتمی دلیلش بیار.
ز طعن زبان آوران رسته بود.
که از صحبت خلق گیرد کنار.
به عیب خود از خلق مشغول باش.
چو بی ستر بینی بصیرت بیوش.
مثل

مریدی دف و چنگ مطرب شکست.
غلامان و چون دف زدندش به روی.
دگر روز پیرش به تعلیم گفت

دخواهی که باشی چو دفر روی ریش.
 دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ
 یکی فتنه دید. از طرف بر شکست.
 کسی خوش تر از خویشندار نیست
 تورا دیده در سر نهادند و گوش
 مگر باز دانی نشیب از فراز،
 اگر گوش دارد خداوند هوش

سفر کرده بودم ز بیت الحرام
 شبی رفته بودم به کنجی فراز
 تو گفتمی که عفریت بلقیس بود،
 در آغوش او دختری چون قمر
 چنان تنگش آورده اندر کنار
 مرا امر معروف دامن گرفت.
 طلب کردم از پیش و پس چوب و سنک
 به تشنیه و دشنام و آشوب و زجر
 شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ.
 ز لاحولم آن دیو هیکل بجست.
 که «ای زرق سجدۀ دلخ پوش
 مرا عمرها دل ز کف رفته بود
 کنون پخته شد لقمه خام من

چو چنگ ای برادر سز انداز پیش.
 پراکنده نعلین و پرنده سنگ.
 دگر در میان آمد و سر شکست
 که با خوب و زشت کسش کار نیست.
 دهن جای گفتار و دل جای هوش
 نکویی که این کوتاه است آن دراز.
 سخنهای پیرش خوش آید به گوش،
 مثل سرگذشت

در ایام ناصر به دارالسلام.
 به چشمم در آمد سیاهی دراز.
 به زشتی نمودار ابلیس بود.
 فرو برده دندان به لبهاش بر.
 که پنداری اللیل یغشی النهار.
 فضول آتشی گشت و درمن گرفت.
 که «ای ناخدا ترس بی نام و ننگ»
 سپید از سیه فرق کردم چو فجر.
 پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ.
 پری پیکر اندر من آویخت دست
 سیه کار دنیا خر دین فروش
 بر این شخص و جان بروی آشفته بود.
 که گرمش بدر کردی از کام من،

تظلم بر آورد و فریاد خواند
 نماند از جوانان کسی دستگیر
 که شرمش نیاید ز پیری همی .
 همی کرد فریاد دامن به چنگ
 فرو گفت عقلم به گوش ضمیر
 نه خصمی که با او بر آیی به داو.
 برون رفتم از جامه در دم چوسیر
 برهنه دوان رفتم از پیش زن .
 پس از مدتی کرد بر من گذار
 که من توبه کردم به دست تو بر

که «شفقت بر افتاد و رحمت نماند.
 که بستاندم داد از این مرد پیر،
 زند دست در ستر نا محرمی ،
 مرا مانده سر در گریبان زنگ .
 که «از جامه بیرون برو و همچو سیر .
 بگرداندت گرد گیتی به کاو ،
 که ترسیدم از زجر بر نا و پیر .
 که «در دست او جامه بهتر که من ،
 که «میدانی ام ، گفتمش «زینهار
 که گرد فضولی نگردم دگر ،
 حکمت

کسی را نیاید چنین کار پیش
 از آن شنت این پند برداشتم .
 زبان درکش از عقل داری و هوش .

که عاقل نشیند پس کار خویش
 دگر دیده نادیده انگاشتم .
 چو سعدی سخن گوی ورنه خموش .
 مثل

یکی پیش داود طایبی نشست
 قی آلوده دستار و پیراهنش
 چو فرخنده خوی این حکایت شنید
 زمانی بر آشفست و گفت «ای رفیق
 برو . زان مقام شنیع اش بیار .
 به پشتش در آور چو مردان . که هست

که «دیدم فلان صوفی افتاده مست
 گروهی سکان خفته پیرامنش ،
 ز گوینده ابروی درهم کشید .
 به کار آید امروز یار شفیق .
 که در شرع نهی است و در خر قه عار .
 عنان سلامت ندارد به دست ،

نیوشنده شد زین سخن تنگدل .
 نه زهره که فرمان نگیرد به گوش
 زمانی بیچید و درمان ندید .
 میان بست و بی اختیارش به دوش
 یکی طعنه میزد که «درویش بین .
 یکی «صوفیان بین که می خورده اند .
 اشارت کنان این و آن را به دست
 به گردن بر ازدست دشمن حسام
 بلادید و روزی به محض گذاشت .
 شب از سرمساری و فکرت نخفت .
 «مریز آب روی برادر به کوی
 بد اندر حق مردم نیک و بد
 که بد مرد را خصم خود می کنی
 تو را هر که گوید «فلان کس بد است»
 که فعل بدان را بیاید بیان .
 به بدگفتن خلق چون دم زدی
 زبان کرد شخصی به غیبت دراز
 که «یاد فلان پیش من بد مکن .
 گرفتم که تمکین او کم بیود .
 کسی گفت و پنداشتم طیب است

به فکرت فرورفت چون خر به گل
 نه یاراکه مست اندر آرد به دوش .
 ره سر کشیدن ز فرمان ندید .
 در آورد، شهری بر او عام جوش
 زهی پارسایان پاکیزه دین «
 مرقع به سیکی گرو کرده اند «
 که «این سرگران است و آن نیم مست»
 به از شغنت شهر و جوش عوام .
 به ناکام بردش به جایی که داشت .
 به خندید طایبی دگر روز و گفت
 که دهرت نریزد به شهر آب روی .
 مگوی ای جوانمرد صاحب خرد .
 و گر نیک مرد است بد می کنی .
 چنان دان که در پوستین خود است .
 وزین فعل بد می بر آید عیان .
 اگر راست گویی سخن هم بدی ،
 مثل
 بدو گفت داننده ای سر فراز
 مرا بد گمان در حق خود مکن .
 نخواهد به جاه تو اندر فرود ،
 مثل
 که «دزدی بسا ما تر از غیبت است»

بدوگفتم «ای یار آشفته هوش ،

به ناراستی در چه بینی بهی

«بلی» گفت «دزدان تهوّر کنند .

نه غیبتگر ناسزاوار مرد

مرا در نظامیه ادرار بود .

مر استاد را گفتم «ای پر خرد

چو من داد معنی دهم در حدیث

شنید این سخن پیشوای ادب

حسودی پسندت نیاید ز دوست .

گر او راه دوزخ گرفت از خسی

کسی گفت «حجاج خونخواره ایست .

ترسد همی ز آه و فریاد خلق .

جهان دیده ای پیر دیرینه زاد

که «از او داد مظلوم مسکین او

تو دست ازوی و روزگارش بدار

نه بیداد از او بهره مند آیدم

به دوزخ برد مدبری را گناه

دگر کس به غیبت پی‌اش میدود

شنیدم که از پارسایان یکی

شگفت آمد این داستا نم به گوش .

که بر غیبت اش مرتبت می نهی ،

به بازوی مردم شکم پر کنند

که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد ،

مثل سرگذشت

شب و روز تلقین و تکرار بود .

فلان یار بر من حسد می برد .

بر آید به هم اندرون خبیث ،

به تندی بر آشفته و گفت «ای عجب

که معلوم کردت که غیبت نکوست .

از این راه دیگر تو در وی رسی ،

مثل

دلش همچو سنگ سیه پاره ایست .

خدایا تو بستان از او داد خلق ،

جوان را یکی پند پیرانه داد

بنخواهند و از دیگران کین او .

که خود زیر دستش کند روزگار .

نه نیز از تو غیبت پسند آیدم .

که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه .

مبادا که تنها به دوزخ رود ،

مثل

به طیبیت بخندید با کودکی .

دگر پارسایان خلوت نشین
 به آخر نماندان حکایت نهفت.
 «مدر پرده بر یار شوریده حال.
 مکن غیبت هیچ کس را بیان
 به طفلی درم رغبت روزه خاست.
 یکی عابد از پارسایان کوی
 که «بسم الله اول به سنت بگوی .
 پس آنکه دهن شوی و بینی سه بار.
 به سبابه دندان پیشین بمال.
 وز آن پس سه مشت آب بر روی زن
 دگر دستها تا به مرفق بشوی .
 دگر مسح سر، بعد از آن غسل پای.
 کس از من نداند در این بقعه به.
 بگفتند با ده خدا آنچه گفت.
 که «ای زشت کردار زیبا سخن
 نه مسواک در روزه گفتی خطاست.
 دهن گو ز ناگفتنی ها بشوی
 کسی را که نام آمد اندر میان
 چو همواره گویی که مردم خردند
 چنان گوی سیرت به کوی اندرم

به خبث اش فتانند در پوستین.
 به صاحب نظر باز گفتند .گفت.
 نه طیبیت حرام است و غیبت حلال.
 که روزی شود بر نوعیت عیان،
 مثل سرگذشت
 ندانستمی چپ کدام است و راست،
 همی شستن آموختم دست و روی.
 دوم نیت آور . سوم کف بشوی.
 مناخر به انگشت کوچک بخار.
 که نهی است در روزه بعد از زوال.
 ز رستنگه موی سر تا ذقن .
 ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی.
 هم این است ختمش به نام خدای.
 نبینی که فر توت شد پیر دیه،
 فرستاد پیغامش اندر نهفت
 نخست آنچه گویی به مردم بکن.
 بنی آدم مرده خوردن رواست .
 نخست . آنچه از خوردنی ها بشوی.
 به نیکوترین نام و نعتش بخوان.
 مبر ظن که نامت چو مردم برند.
 که گفتن توانی به روی اندرم.

اگر شرمت از دیده ناظر است
نیاید همی شرمت از خویشتمن

نه‌ای بی‌بصر غیب‌دان حاضر است.
کز او فارغ و شرم داری زمن،
مثل

طریقت شناسان ثابت قدم
یکی ز آن میان غیبت آغاز کرد.
کسی گفتش «ای یار شوریده رنگ
بگفت «از پس چار دیوار خویش
چنین گفت درویش صاحب نفس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست،

به خلوت نشستند چندی به هم .
در ذکر بیچاره‌ای باز کرد.
تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ،
همه عمر نهاده‌ام پای پیش،
«ندیدم چنین بخت برگشته‌کس.
مسلمان ز جور زبانش نرسد،

مثل

چه خوش‌گفت دیوانه‌ای مرغزی
«من ار نام مردم به زشتی برم
که دانند پروردگان خرد
رفیقی که غایب شد ای نیک‌نام
یکی آن که مالش به باطل خوردند
هر آن کاه برد نام مردم به عار
که اندر قفای تو گوید همان
کسی بیش‌من در جهان عاقل است

حدیثی کز آن لب به دندان گزی
نگویم بجز غیبت مادرم .
که طاعت همان به که مادر برد.
دو چیز است از او بر رفیقان حرام
دگر آن که نامش به زشتی برند
تو چشم نکو گویی از وی مدار.
که پیش تو گفت از پس مردمان.
که مشغول خود و ز جهان غافل است،

حکمت

سه‌کس را شنیدم که غیبت رواست
یکی پادشاه ملامت پسند

وزان درگذشتی چهارم خطاست
کز او بر دل خلق آید گزند .

حلال است از او نقل کردن خبر
دوم پرده در بیحیای متن
زحوض اش مدارای برادر نگاه
سوم کثر ترازی نا راست خوی.

مثل

شندیم که دزدی در آمد زدشت.
ز بقال آن کوی چیزی خرید.
بدزدید بقال از او نیم دانگ
«خدا یا توش برو به آتش مسوز.
به شب هستم از فعل خود بیمناک»

مثل

یکی گفت با صوفی در صفا
بگفتا «خموش ای برادر بخت.
کسانی که پیغام دشمن برند
کسی قول دشمن نیارد به دوست
نیارست دشمن جفا کردنم
تو دشمن تری کآوری بر زبان

حکمت

سخن چین کند تازه جنگ قدیم.
از آن همنشین تا توانی گریز
سیه چال و مرد اندر آن بسته پای

مگر خلق باشند از او بر حذر.
که او میدرد پرده خویشان.
که می افتد از خود بگردن به چاه.
ز فعل بدش هر چه دانی بگوی.

به دروازه سیستان برگذشت.
از آن چیز بیچاره خیری ندید.
بر آورد دزد سیه کار بانگ
که ره میزند سیستانی به روز.
به روز این ندارد ز کس ترس و باک»

«ندانی فلانت چه گفت از قفا»
ندانسته بهتر که دشمن چه گفت.
ز دشمن همانا که دشمن ترند.
مگر آن که در دشمنی یار اوست.
چنان کز شنیدن بلرزد تنم.
که «دشمن چنین گفت اندر نهان»

به خشم آورد نیکمرد سلیم.
که مرفتنه خفته را گفت «خیز»
به از فتنه از جای بردن به جای.

میان دو تن جنگ چون آتش است

سخن چین بد بخت هیزم کش است.

مثل

فریدون وزیری پسندیده داشت

که روشن دل و دور بین دیده داشت.

رضای حق اول نگه داشتی .

دگر پاس فرمان شه داشتی.

نهد عامل سفله بر خلق رنج

که «تدبیر ملک است و توفیر گنج»

اگر جانب حق نداری نگاه

گزندت رساند هم از پادشاه

یکی رفت پیش ملک بامداد

که «هر روزت آسایش و کام باد.

غرض مشنو از من. نصیحت پذیر.

تورا در نهان دشمن است این وزیر.

کس از خاس و لشکر نمانده است و عام

که سیم وزر از وی ندارد به وام

بشرطی که چون شاه گردنفر از

بمیرد دهند آن زر و سیم باز .

نخواهد تور ازنده این خود پرست

مبادا که نقدش نیاید به دست»

یکی سوی دستور دولت پناه

به چشم سیاست نگه کرد شاه

که «در صورت دوستان پیش من

به خاطر چرایی بدانندیش من»

زمین پیش تختش بیوسید و گفت

«چو رسیدی اکنون نشاید نهفت.

چنین خواهم ای نامور پادشاه

که باشند خلقت همه نیک خواه.

چو مرگت بود وعده سیم من

بقا پیش خواهندت از بیم من .

نخواهی که مردم به صدق و نیاز

سرت سبز خواهند و عمرت دراز.

غنیمت شمارند مردم دعا

که جوشن بود پیش قیر بلا ،

پسندید از او شهریار آنچه گفت .

گل رویش از خرّمی بر شکفت.

ز قدر و مکانی که دستور داشت

مکانش بیفزود و قدرش فراشت .

بد اندیش را زجر و تادیب کرد .

پشیمانش از گفته خویش کرد .

اندرز

نکون طالع و بخت برگشته تر.
 خلاف افکند در میان دودوست.
 وی اندر میان کور بخت و خجل.
 نه عقل است و خود در میان سوختن.
 که از هر دو عالم زبان در کشید.
 و گر هیچ کس را نیاید پسند
 که «آوخ» چرا حق نکر دم بگوش،
 حکمت

کند مرد درویش را پادشا
 که یاری موافق بود در برت.
 چو شب غمگسارت بود در کنار.
 خدا را به رحمت نظر سوی اوست.
 به دیدار او در بهشت است شوی.
 که یکدل بود با وی آرام دل.
 نگه در نکویی و زشتی مکن.
 که آمیزگاری بپوشد عیوب.
 زن دیو سیمای خوش طبع گوی.
 نه حلوا خورد سر که اندوده روی.
 ولیک از زن بد خدایا پناه.
 غنیمت شمارد خلاص از قفس.
 و گر نه بنه دل به بیچارگی.

ندیدم ز غمّاز سرگشته تر،
 ز نادانی و تیره رای که اوست
 کنند این و آن خوش دگر باره دل
 میان دو کس آتش افروختن
 چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید
 بگوی آنچه دانی سخن سودمند
 که فردا پشیمان بر آرد خروش

زن خوب فرمانبر پارسا
 برو پنج نوبت بزن بر درت
 همه روز اگر غم خوری غم مدار
 که راخانه آباد و همخواه دوست
 چو مستور باشد زن و خو بروی
 کسی بر گرفت از جهان کام دل
 اگر پارسا باشد و خوش سخن
 زن خوش منش خواه نه روی خوب.
 ببرد از یر یچهره زشت خوی
 چو حلوا خورد سر که از دست شوی
 دل آرام باشد زن نیکخواه.
 چو طوطی کلاغش بود هم نفس
 سر اندر جهان نه به آوارگی.

نهی پای رفتن به ازگفش تنگ.
 به زندان قاضی گرفتار به
 سفرعید باشد بر آن کد خدای
 در خست می بر سرایسی بیند
 چو زن راه بازار گیرد بزن
 اگر زن ندارد سوی مرد گوش
 زنی را که جهل است و ناراستی
 چو در کیله جو امانت شکست
 بر آن بنده حق نیکویی خواستست
 چو در روی بیگانه خندید زن
 زن شوخ چون دست در قلیه کرد
 ز بیگانگان چشم زن کور باد.
 چو بینی که زن پای بر جای نیست
 گریز از برش در دهان پلنگ.
 بیوشانش از مرد بیگانه روی.
 زن زشت بدخوی رنج است و یار.
 چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن
 یکی گفت «کسر را زن بد مباد»
 زن نوکن ای دوست هر نوبهار.
 کسی را که بینی گرفتار زن.
 تو هم جور بینی و بارش کشی
 بلای سفر به که در خانه جنگ.
 که در خانه دیدن بر ابروگره.
 که بانوی زشتش بود در سرای.
 که بانگ زن ازوی بر آید بلند.
 وگر نه تو در خانه بنشین چوزن.
 سراویل کحلش در مرد پوش.
 بلا بر سر خود نه زن خواستی.
 از انبار گندم فرو شوی دست.
 که با او دل و دست زن راستست
 دگر مرد گو لاف مردی مزن.
 برو گو بنه پنجه بر روی مرد.
 چو بیرون شد از خانه درگور باد.
 ثبات از خردمندی و رای نیست.
 که مردن به از زندگانی به تنگ.
 وگر نشنود چه زن آنکه چه شوی.
 زن خوب و خوشخوی خویش است و یار.
 که بودند سر گشته از دست زن
 دگر گفت «زن در جهان خود مباد»
 که تقویم پارین نیاید به کار.
 مکن سعدیا. طعنه بروی مزن.
 اگر یک سحر در کنارش کشی.

زنان شوخ و فرمانده و سرکشند

ولیکن بدیدم که در بر خوشند.

مثل

جوانی ز ناسازگاری جفت
«گران باری از دست این خصم چیر
» به سختی بنه «گفتش ای خواه دل.

بر پیر مردی بنالید و گفت
چنان می برم کآسیا سنگ زیر،
کس از صبر کردن نگردد خجل.

به شب سنگ بالای ای خانه سوز.
چو از گلبنی دیده باشی خوشی
درختی که پیوسته بارش خوری

چرا سنگ زیرین نباشی به روز.
روا باشد از جور خارش کشی .
تحمّل کن آن گه که خارش خوری،

حکمت

پسر چون زده بر گذشتش سنین
بر پنبه آتش نشاید فروخت .
چو خواهی که نامت بماند به جای
که گر عقل و رایش نباشد بسی
بسا روزگاران که سختی برد
خردمند و پرهیزگارش بر آر .

ز نامحرمان گو فروتر نشین.
که چون چشم بر هم زدی خانه سوخت
پسر را خردمندی آموز و رای.
بمیری و از تو نماند کسی .
پسر چون پدر نازکش پرورد.
گرش دوست داری به نازش مدار.
به نیک و بدش وعده و بیم کن .
ز تو بیخ و تهدید استاد به .
و گرد دست داری چو قارون به گنج.
که باشد که نعمت نماند به دست.
به غربت بگرداندش در دیار .
کجا دست حاجت برد پیش کس .

به خردی درش زجر و تعلیم کن
نو آموز را مدح و تحسین وزه
بیا موز پرورده را دسترنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست.
چه دانی که گردیدن روزگار
چو بر پیشه ای باشدش دسترس

به پایان رسد کیسه سیم و زر .
 ندانی که سعدی مراد از چه یافت .
 به خردی بخورد از بزرگان قفا .
 هر آن کس که گردن به فرمان نهد
 هر آن طفل کاو جور آموزگار
 پسر را نکو دار و راحت رسان
 هر آن کس که فرزند را غم نخورد
 نگه دار ز آمیزگار بدش .
 سیه نامه تر زان مخنث مخواه
 از آن بی حمیت بیاید گریخت
 پسر کاو میان قلندر نشست
 دروغش مخور بر هلاک و تلف .

نگردد تهی کیسه پیشه ور .
 نه هامون نوشت و نه دریاشکافت .
 خدا دادش اندر بزرگی صفا .
 بسی بر نیاید که فرمان دهد .
 نیند جفا بیند از روزگار .
 که چشمش نماند به دست کسان .
 دگر کس غمش خورد و آواره کرد .
 که بد بخت و گمراه کند چون خودش .
 که پیش از خطش روی گرد سیاه .
 که نامردی اش آب مردان بریخت .
 پدرگو ز خیرش فروشوی دست .
 که پیش از پدر مرده به ناخلف .

مثل

شبی دعوتی بود در کوی من
 چو آواز مطرب بر آمد ز کوی
 پری پیکری بود محبوب من .
 چرا با رفیقان نیایی به جمع
 شنیدم سهی قامت سیم تن
 «محاسن چو مردان ندارم به دست .

ز هر جنس مردم در آن انجمن
 به گردون شد از عارفان های وهوی .
 بدو گفتم «ای لعبت خوب من
 که روشن کنی بزم ما را چو شمع»
 که می رفت و میگفت باخویشتن
 نه مردی بود پیش مردان نشست .

حکمت

خرابت کند شاهد خانه کن .

برو خانه آباد گردان به زن .

نشاید هوس باختن با گلی
 چو خود را به هر مجلسی شمع کرد
 زن خوب خوشخوی آراسته
 در او دم چو غنچه دمی از وفا
 نه چون کودک پیچ در پیچ شنک
 مبین دلفریبش چو حور بهشت
 گرش پای بوسی نداردت پاس .
 سراز مغز و دست از درم کن تهی
 مکن بد به فرزند مردم نگاه

مثل

در این شهر باری به سمع رسید
 شبانکه مگردست بردش به سیب .
 پرچهره هرچ اوفتادش به دست
 نه هر جا که بینی خط دلفریب
 گوا کرد بر خود خدا و رسول
 رحیل آمدش هم در آن هفته پیش
 چو بیرون شد از کازرون یک دو میل
 پیرسید که «این قلّه را نام چیست
 چنین گفتش از کاروان همدمی
 برنجید چون تنگ ترکان شنید .
 سیه را یکی بانگ برداشت سخت

که بازارگانی غلامی خرید .
 که سیمین زفتح بود و خاطر فریب .
 زرخت و او انیش بر سر شکست .
 توانی طمع کردنش در کتیب .
 که دیگر نکردد به گرد فضول .
 دل افکار و سر بسته و روی ریش .
 به پیش آمدش سنگلاخی مهیل .
 که بسیار بیند عجب هر که زیست ،
 «مگر تنگ ترکان ندانی همی ،
 تو گفتی که دیدار دشمن بدید .
 که «دیگر مران خر . بیند از رخت .

دگر بار اگر تنگ ترکان روم،

حکمت

وگر عاشقی لت خور و سر بیند.

به هیبت بر آرش کز او بر خوری.

دماغ خداوندگاری پزد.

بود بنده نازنین مشت زن.

که «ما پاکبازیم و صاحب نظر»

که بر سفره حسرت خورد دروزه دار.

که قفل است بر تنگ خر ما و بند.

که از کنجش ریسمان کوتاه است.

مثل

بگریدش از شورش عشق حال.

که شبنم بر اردیبهشتی ورق.

بیرسید که «این راجه افتاد کار»

که هرگز خطایی زدستش نخاست.

ز صحبت گریزان ز مردم ستوه.

فرورفته پای نظر در گلش.

بگرید که «چند از ملامت خموش

که فریادم از علتی دور نیست.

دل آن میر باید که این نقش بست»

کهنسال پرورده پخته رای.

نه با هر کسی هر چه گویی رود.

نه عقل است و نه معرفت يك جوم

در شهوت نفس کافر بیند.

چو مر بنده ای را همی پروری

وگر خواهش لب به دندان گزد

غلام آبکش باید و خشت زن.

گروهی نشینند با خوش پسر

ز من پرس فرسوده روزگار

از آن نخم خرما خورد گو سفند

سرگاو عصار از آن در که است

یکی صورتی دید صاحب جمال.

بر انداخت بیچاره چندان عرق

گذر کرد بقراط بر وی سوار.

کسی گفتش «این عابد پارساست

رود روز و شب در بیابان و کوه

ربوده است خاطر فریبی دلش،

چو آید ز خلق اش ملامت به گوش

مگوی ار بنالم که معذور نیست.

نه این نقش دل میر باید ز دست.

شنید این سخن مرد کار آزمای

بگفت «ارچه صیت نکویی رود

نگارنده را خود همین نقش بود
 چرا طفل يك روزه هوشش نبرد،
 محقق همان بیند اندر ابل
 نقایست هر سطر من زین کتیب
 معانی ست در زیر حرف سیاه
 در اوراق سعدی ننگجد ملال
 مرا کاین سخنهاست مجلس فروز
 نرنجم ز خصمان اگر بر تپند
 اگر در جهان از جهان رسته ایست
 کس از دست جور زبانها نرست
 اگر بر پری چون ملك ز آسمان
 به کوشش توان دجله را پیش بست.
 اگر در ریاضت شوی همچو موم
 فراهم نشینند تر دامنان
 تو روی از پرستیدن حق مپیچ.
 چو راضی شد از بنده یزدان پاك
 بد اندیش خلق از حق آگاه نیست.
 از آن ره به جایی نیاورده اند
 دو کس بر حدیثی گمارند گوش
 یکی پند گیرد. دگر ناپسند

که شوریده را دل به یغما ربود.
 که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد.
 که در خوب رویان چین و چکل،
 وعظ
 فرو هشته بر عارضی دلفریب .
 چو در پرده معشوق و در میغ ماه .
 که دارد پس پرده چندین جمال.
 چو آتش در او روشنایی و سوز
 کز این آتش پارسى در تبند .
 در از خلق بر خویشتن بسته ایست .
 اگر خود نمای است و گر حق پرست .
 به دامن در آویزدت بد گمان .
 نشاید زبان بد اندیش بست .
 و گر کاملی در فنون و علوم
 که «این زهد خشک است و آن دام نان»
 بهل تا نگیرند خلقت به هیچ .
 گر آنان نگردند راضی چه باك .
 ز غوغای خلقش به حق راه نیست .
 که اول قدم پی غلط کرده اند .
 از این تابدان زاهر من تا سروش .
 نبردازد از حرف گیری به پند .

فرومانده در کنج تاریک جای
 میندار اگر شیر و گر روبهی
 اگر کنج خلوت گزیند کسی
 مذمت کنندش که «زرق است و ریو»
 و گر خنده روی است و آمیزگار
 غنی را به غیبت بکاوند پوست
 و گر بینوایی بگرید به سوز
 اگر مرد درویش در سختی است
 و گر کامرانی در آید ز پای
 که «تا چند از این جاه و گردنکشی»
 اگر تنگدست تنگ مایه ای
 بخایند از کینه دندان به زهر
 چو بیندکاری به دست دراست
 و گر دست همت بداری ز کار
 اگر ناطقی «طبل پریاوه» ای
 تحمل کنان را نخوانند مرد
 و گر در سرش هول مردانگیست
 نعمت کنندش گر اندک خوراست
 و گر نغز و پاکیزه باشد خورش
 اگر بی تکلف زید مالدار
 زبان در نهندش به ایذا چو تیغ

چه دریابد از جام گیتی نمای
 کز آنان به مردی و حیلت رهی
 که «پروای صحبت ندارم بسی»
 ز مردم چنان میگریزد که دیو
 عیفش ندانند و پرهیزگار
 که «فرعون اگر هست در عالم اوست»
 نکو نبخت خوانندش و تیره روز
 بگویند «از ادبار و بدبختی است»
 غنیمت شمارند و فضل خدای
 خوشی را بود در قفا ناخوشی
 سعادت بلندش کند پایه ای
 که «دون پرور است این فرومایه دهر»
 حریصت شمارند و دنیا پرست
 گدا پیشه خوانندت و پخته خوار
 و گر خامشی «نقش گرماوه» ای
 که «بیچاره از بیم سر بر نکرد»
 گریزند از او که «این چه دیوانگیست»
 که «مالش مگر روزی دیگر است»
 شکم بنده خوانند و تن پرورش
 که «زیفت بر اهل تمیز است عار»
 که «بدبخت زردارد از خود دروغ»

وگر کاخ و ایوان منقش کند ،
 به جان آید از دست طعنه زنان
 اگر پارسایی سیاحت نکرد
 که «نارفته بیرون ز آغوش زن
 جهان دیده را هم بدرند پوست
 گرش حظّ ز اقبال بودی و بهر
 عذب را نکوهش کند خرده بین
 وگر زن کند گوید» از دست دل
 نه از جور مردم رهد زشت روی ،
 گرت بر کند خشم روزی ز جای
 وگر برد باری کنی از کسی
 سخی را به اندرز گویند «بس .
 وگر قانع و خویشتمندار گشت
 که «همچون پدر خواهد این سفلهمرد

غلامی به مصر اندرم بنده بود
 کسی گفت «هیچ این پسر عقل و هوش
 شبی بر زدم بانگ بر روی درشت .
 که یارد به کنج سلامت نشست
 خدا را که مانند و انباز و جفت
 رهایی نیابد کس از دست کس .

تن خویش را کسوتی خوش کند
 که «خود را بیاراست همچون زنان ،
 سفر کردگانش نخوانند مرد
 کدامش هنر باشد و رانی و فن ،
 که «سرگشته بخت برگشته اوست .
 زمانه نراندی ز شهرش به شهر ،
 که «میلر ز داز خفت و خیزش زمین ،
 به گردن در افتاد چون خر به گل ،
 نه شاهد ز نا مردم زشتگوی .
 سراسیمه خواندنت و خیره رای .
 بگویند «غیرت ندارد بسی ،
 که فردا دودست بود پیش و پس ،
 به تشنیع خلقی گرفتار گشت
 که نعمت رها کرد و حسرت ببرد ،
 مثل سرگذشت

که چشم از حیا در بر افکنده بود .
 ندارد . بمالش به تادیب گوش ،
 هم او گفت «مسکین . به جورش بگشت ،
 حکمت
 که پیغمبر از خبث مردم نرست .
 نباشد ، شنیدی که نر سا چه گفت .
 گرفتار را چاره صبر است و بس .

مثل سرگذشت

که دروغظ چالاک و مردانه بود.
خط عارضش خوشتر از خط دست
ولی حرف ابجد نگفتی درست.
که «دندان پیشین ندارد فلان»
که «زین نوع بیهوده دیگر مگوی.
ز چندان هنر چشم عقلمت بیست»
اندرز

نبینند بد مردم نیک بین.
گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بزرگان چه گفتند «خدما صفا»
چه در بند خاری. تو گل دسته بند.
نبینی ز طلا ووس جز پای زشت.
که ننماید آینه تیره روی.
نه حرفی که انگشت بر وی نهی.
که چشمت فرو بندد از عیب خویش.
چو در خود شناسم که تر دامنم.
که خود را به تأویل پستی کنی.
پس آن که به همسایه گوید مکن.
برون باتو دارم، درون باخدای.
تصرف مکن در کز و راستم.

جوانی خردمند و فرزانه بود
نکو نام و صاحب دل و حقیرست
قوی در بلاغات و در نحو چست
یکی را بگفتم ز صاحب دلان
بر آمد ز سودای من سرخ روی
تو در روی همان عیب دیدی که هست.

یقین بشنو از من که روز یقین
یکی را که فضل است و فرهنگ و رای
به یک خرده میسند بروی جفا.
بود خار و گل باهم ای هوشمند.
گرت عیب جوئی بود در سرشت
صفایی به دست آور ای خیره روی.

طریقی طلب کز عقوبت رهی
منه عیب خلق ای هنرمند پیش.
چرا دامن آلوده را حدّ زنم
نشاید که باکس درستی کنی.
چو بد ناپسند آمدت خود مکن.
من از حق شناسم و گر خود نمای
چو ظاهر به عفت یسار استم

تو خاموش اگر من به‌ام یا بدم.
 اگر سیرتم خوب و گر منکر است
 نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب
 نکوکاری از مردم نیک رای
 تو نیز ای پسر هر که را یک هنر
 نه یک عیب او را برانگشت پیچ،
 چو دشمن که در شعر سعدی نگاه
 ندارد به صد نکته نغز گوش.
 جز این علتش نیست گآن بد پسند
 نه مر خلق را صنع باری سرشت.
 نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست.

که حمّال سود و زیان خودم.
 خدایم به سراز تو داناتر است.
 که بینم به جرم از تو چندین عذاب.
 یکی را به ده مینویسد خدای.
 بینی زده عیش اندر گذر.
 جهانی فضیلت بر آور به هیچ
 به نفرت کند ز اندرون سیاه
 چو زحفی ببیند بر آرد خروش.
 حسد دیده نیک بیش بکند.
 سیاه و سپید آمد و خوب و زشت.
 بخور پسته مغز و بیند از پوست.

باب هشتم

شکر بر عافیت

که شکری ندانم که در خورد اوست.
چگونه به هر موی شکری کنم.
که موجود کرد از عدم بنده را.
که اوصاف مستغرق شان اوست.
روان و خرد بخشد وهوش ودل.
نکر تا چه تشریف دادت ز غیب.
که ننگ است ناپاک رفتن به خاک.
که صیقل نگیرد چو زنگار خورد.
اگر مردی از سر بدرکن منی.
مکن تکیه بر زور بازی خویش.
که بازو به گردش در آورد و دست.
ز نوفیق حق دان، نه از سعی خویش.

نفس می نیارم زد از شکر دوست.
عطایی است هر موی او بر تنم.
ستایش خداوند بخشنده را
که را قوت وصف احسان اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل،
ز پشت پدر تا به پایان شیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک
پیایی بیفشان ز آینه گرد
نه در ابتدا بودی آب منی.
چو روزی به سعی آوری سوی خویش
چرا حق نمی بینی ای خود پرست
چو آید به کوشیدنت خیر پیش

بهسر پنجگی کس نبرده است گوی.
 تو قایم به خود نیستی يك قدم.
 نه طفلك زبان بسته بودی زلاف
 چو نافتش بریدند و روزی گسست
 غریبی که رنج آردش دهر پیش
 پس او در شکم پرورش یافته است
 دو پستان که امروز دلخواه اوست
 کنار و بر مادر دل پذیر
 درختی است بالای جانپرورش،
 نه رگهای پستان درون دل است.
 به خونتش فرو برده دندان چو نیش
 چو بازو قوی کرد و دندان ستمبر
 چنان صبرش از شیر خامش کند

جوانی سراز رای مادر بتافت.
 چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
 نه گریان و درمانده بودی و خرد.
 که در مهد نیروی حالت نبود.
 تو آن کودک از مکس رنجهای
 به حالی شوی باز در قعر گور
 دگر دیده کی بر فرزند چراغ

سپاس خداوند توفیق گوی.
 ز غیبت مدد می رسد دم به دم.
 همی روزی آمد به نافتش ز ناف.
 به پستان مادر در آویخت دست.
 به دار و دهند آتش از شهر خویش.
 ز انبوب معده خویش یافته است.
 دو چشمه هم از پرورشگاه اوست.
 بهشت است و پستان در او جوی شیر.
 ولو میوه نازنین در برش.
 پس اربنگری شیر خون دل است.
 سرشته در او مهر خونخوار خویش.
 بیند آیدش دایه پستان به صبر.
 که پستان و شیرش فرامش کند.
 مثل

دل دردمندش به آذر بتافت.
 که دای سست مهر فراموش عهد.
 چه شبها زدست تو خوابم نبرد.
 مکس راندن از خود مجالت نبود.
 که امروز سالار و سر پنجه ای.
 که توانی از خویشتن دفع مور.
 چو کریم لحد خورد پیه دماغ،

حکمت

چوپوشیده چشمی بینی که راه
 توگر شکر کردی که با دیده‌ای.
 معلم نیاموختت فهم و رای.
 گرت منع کردی دل حق نبوش
 بین تا يك انگشت از چند بند
 پس آشفتگی باشد و ابله‌ی
 تأمل کن از بهر رفتار مرد
 که بی‌گردش کعب وزانوی و پای
 از آن سجده بر آدمی سخت نیست
 دو صد مهره بر یکدگر ساخته است
 رگت در تن است ای پسندیده خوی
 بصر در سر و رای و فکر و تمیز
 بهایم به روی اندر افتاده خوار
 نگون کرده ایشان سر از بهر خور
 به انعام خود دانه دادت نه‌گاه.
 تزبید تو را با چنین سروری
 ولیکن بدین صورت دلپذیر
 ره راست باید، نه بالای راست.
 تو را آن که چشم و دهان داد و گوش
 گرفتم که دشمن بکوبی به سنگ.

ندانده می وقت رفتن ز چاه
 و گرنه توهم چشم پوشیده‌ای.
 سرشت این صفت در نهادت خدای.
 حقت عین باطل بیودی به گوش.
 به اقلیدس صنع درهم فگند.
 که انگشت بر حرف صنعتش نهی.
 که چند استخوان پی زد و وصل کرد
 نشاید قدم بر گرفتن ز جای.
 که در صلب او مهره يك لخت نیست.
 که گل مهره‌ای چون تو پر داخته است.
 زمینی در آن سیصد و شصت جوی
 جوارح به تن، دل به دانش عزیز.
 تو همچون الف بر قدمها سوار
 تو آری به عزت خورش پیش سر.
 نکردت چو انعام سر در گیاه.
 که سر جز به طاعت فرود آوری.
 فرفته مشو. سیرت نیک گیر.
 که کافر هم از روی صورت چوماست.
 اگر عاقلی در خلافتش مکوش.
 مکن باری از جهل بادوست جنگ.

خردمند خویان مَدّت شناس
 ملك زاده‌ای ز اسب ادهم فتاد.
 چوپیشش فرورفت گردن به تن.
 یزشکان بماندند حیران دراین.
 سرش بازپیچید و رگگ راست شد.
 شنیدم که سعیش فراموش کرد.
 دگر نوبت آمد به نزدیک شاه
 خردمند را سر فروشد ز شرم.
 اگر دی نییچید می گردنش
 فرستاد تخمی به دست رهی
 ملك را یکی عطسه آمد زدود.
 به عذر از پی مرد بهشتافتند.

مکن گردن از شکر منعم مییچ

یکی گوش کودک بمالید سخت
 تورا تیشه دادم که «هیزم شکن»

زبان آمد از بهر ذکر و سپاس.
 گذرگاه قرآن و پنداست گوش.
 دو چشم از پی صنع بزبان نکوست.

بدوزند نعمت به میخ سپاس.
 مثل
 به گردن درش مهره در هم فتاد.
 نگشتی سرش تا نگشتی بدن.
 مگر فیلسوفی ز یونان زمین
 اگر وی نبودی زمن خواست شد.
 زبان از مراعات خاموش کرد.
 نکرد آن فرومایه دروی نگاه.
 شنیدم که میرفت رهی گفت نرم
 نییچیدی امروز روی از منش.
 که «باید که برعود سوزش نهی»
 سر و گردنش همچنان شد که بود.
 بجستند بسیار و کم یافتند.
 اندرز

که روزپسین سر بر آری به هیچ.
 مثل

که «ای بوالعجب برای برگشته بخت
 نگفتم که «دیوار مسجد بکن»
 حکمت

به غیبت نکرداندش حقشناس.
 به بهتان و باطل شنیدن مکوش.
 زعیب برادر فروگیر و دوست.

شب از بهر آسایش توست و روز
 نسیم از برای تو فراش وار
 اگر باد و برف است و باران و میغ
 همه کارداران فرمانبرند
 اگر تشنه ماند ز سختی مجوش.
 ز خاک آورد رنگ و بوی طعام
 عسل دادت از نحل و من از هوا.
 همه نخلبندان بخایند دست
 خور و ماه و پروین برای تو اند.
 زخارت گل آورد و از نافه مشک
 به دست خودت چشم و ابرو نگاشت.
 توانا که او نازنین پرورد
 به جان گفت باید نفس بر نفس

خدا یا دلم خون شد و دیده ریش
 نکویم ددو دام و مور و سمک
 هنوزت سپاس اندکی گفته اند.

برو سعدیا، دست و دفتر بشوی.

تداند کسی قدر روز خوشی

مه روشن و مهر گیتی فروز.
 همی گستراند بساط بهار.
 وگر رعد چوگان زند، برق تیغ
 که تخم تو در خاک می پرورند.
 که سقای ابر آب آرد به دوش.
 تماشاگه دیده و مغز و کام.
 رطب دادت از نخل و نخل از نوا.

ز حیرت که «نخلی چنین کس نبست»
 قنادیل سقف سرای تو اند.
 زرد از کان و برگ تراز چوب خشک.
 که محرم به اغیار نتوان گذاشت.
 به الوان نعمت چنین پرورد
 که شکرش نه کار زبان است و بس.
 مناجات

که می بینم انعامت از گفت بیش.
 که فوج ملائک بر اوج فلک
 ز بیور هزاران یکی گفته اند.
 باخود

به راهی که پایان ندارد میوی.
 حکمت

مگر روزی افتد به سختی کشی.

زمستان درویش در تنگ سال
 سلیمی که يك چند نالان نخفت
 چو مردانه روباشی و تیزیای
 به پیر کهن بر بیخشی ای جوان.
 چه دانند جیحونیان قدر آب.
 عرب را که بر دجله باشد قعود
 کسی قیمت تندرستی شناخت
 تو را تیره شب کی نماید دراز
 بر اندیش زافتان و خیزان تب.
 به بانگ دهل خواجه بیدار گشت

شنیدم که طغرل شبی در خزان
 ز باریدن برف و باران سیل
 دلش بروی از رحمت آورد جوش
 دمی منتظر باش بر طرف بام
 در این بود و باد صبا بر وزید.
 وشاقی پریچهره در خیل داشت
 تماشای ترکش چنان خوش فتاد
 «قبابوستینی» گذشتش به گوش.
 مگر رنج سرما براو بس نبود.
 نکه کن چو سلطان به غفلت بخفت

چه سهل است پیش خداوند مال.
 خداوند را شکر صحت نکفت.
 به شکرانه باکند پویان بیای.
 توانا کند رحم بر ناتوان.
 ز و ماندگان پرس در آفتاب.
 چه غم دارد از تشنگان زرود.
 که يك چند بیچاره در تب گذاخت
 که غلطی ز پهلو به پهلو ی ناز.
 که رنجور داند درازی شب.
 چه داند شب پاسبان چون گذشت.

مثل

گذر کرد بر هندوی پاسبان،
 به لرزش در افتاده همچون سهیل.
 که «اینک قبا پوستینم بیوش.
 که بیرون فرستم به دست غلام»
 شنهشه در ایوان شاهی خزید.
 که طبعش بدو اندکی میل داشت.
 که هندوی مسکین بر قتش زیاد.
 ز بدبختی اش بر نیامد به دوش.
 که جور سپهر انتظارش فرود.
 که چو يك زنش بامدادان چه گفت

مگر «نیک بخت» ات فراموش شد تورا شب به عیش و طرب میرود.	چو دستت در آغوش «آغوش» شد. چه دانی که بر ما چه شب میرود، حکمت
فرو برده سرکاروانی به دیگ بدار ای خداوند زورق بر آب توقف کنی ای جوانان چست. تو خوش خفته در هودج کاروان چه هامون و کوهت چه سنگ ورمال. تورا کوه پیکر هیون می برد. به آرام دل خفتگان دربنه	چه از پا فرورفتگانش به ریگ که بیچارگان را گذشت از سر آب. که در کاروانند پیران سست. مهار شتر در کف ساروان زره باز پس ماندگان پرس حال. پیاده چه دانی که خون می خورد. چه دانند حال کم گرسنه. مثل
یکی راعس دست بر بسته بود. به گوش آمدش در شب تیره رنگ بخندید دزد تبه رای و گفت بروشکر یزدان کن ای تنگدست	همه شب پریشان و دل خسته بود. که شخصی همی نالد از دست تنگ. «تو باری زدوران چه نالی. بخت. که دستت عس تنگ بر پس بست» اندرز
مکن ناله از بینوایی بسی برهنه تنی یک درم وام کرد. بنالید که «ای طالع بدلکام چو ناپخته آمد ز سختی به جوش	چو بینی ز خود بینواتر کسی مثل تن خویش را کسوتی خام کرد. به گرما بیختم در این زیر خام» یکی گفتش از چاه زندان «خמוש.

به جای آور ای خام شکر خدای

که چون مانده‌ای خام بردست وپای،

یکی کرد بر پارسایی گذر.

مثل

به صورت جهود آمزش در نظر.

قفایی فرو کوفت برگردنش.

ببخشید درویش پیراهنش.

خجل گفت «آنچ آمدازمن خطاست.

ببخشای بر من. چه جای عطاست.

» به شکرانه» گفتا «به سر ایستم

که آنم که پنداشتی نیستم،

حکمت

نکو سیرت بی تکلف درون

به از نیکنام خراب اندرون.

به نزدیک من شب روراهزن

به از فاسق پارسا پیرهن.

مثل

ز ره باز پس مانده‌ای میگریست

که «مسکین تر از من در این دشت کیست،

جهان دیده‌ای گفتش «ای هوشیار

اگر مردی این یک سخن گوش دار

برو شکر کن گر به خر بر نه‌ای

که آخر بنی آدمی، خر نه‌ای»

مثل

فقیهی بر افتاده مستی گذشت.

به مستوری خویش مغرور گشت.

ز نخوت بر او التفاتی نکرد.

جوان سر بر آورد که «ای نیکمرد.

تکبر مکن چون به نعمت دری.

که محرومی آید زمستکبری.

یکی را که در بند بینی مخند.

مبادا که ناگه درافتی به بند.

نه آخر در امکان تقدیر هست

که فردا چون باشی افتاده مست.

تورا آسمان خط به مسجد نوشت.

مزن طعنه بر دیگران در کنشت،

حکمت

ببند ای مسلمان به شکرانه دست

که ز نثار مغ بر میانت نبست.

نه خود میرود هر که جو یای اوست.
 نگر تا قضا از کجا سیر کرد.
 سرشته است باری شفا در عسل،
 عسل خوش کند زندگان رامزاج
 رمق مانده ای را که جان از بدن
 همی دان بسی منفعت در نبات
 یکی گرز پولاد بر مغز خورد.
 ز بیش خطر تا توانی گریز.
 درون تا بود قابل شرب و اکل
 خراب آن گه این خانه گردد تمام
 مزاجت تر و خشک و گرم است و سرد.
 یکی زین چو بر دیگری یافت دست
 اگر باد سرد نفس نگذرد
 و گر دیگر معده نجوشد طعام
 در اینان بنندد دل اهل شناخت
 توانایی تن میدان از خورش
 به حقیقت که گردیده بر تیغ و کارد
 چو رویی به طاعت نهی بر زمین
 گرفتم که خود خدمتی کرده ای.
 گدایی است تسبیح و ذکر و حضور.
 نخست او ارادت به دل در نهاد.

به عنفش کشان می برد لطف دوست.
 که کوری بود تکیه بر غیر کرد.
 نه چندان که زور آورد با اجل.
 ولی درد مردن ندارد علاج.
 بر آید چه سود انگبین در دهن.
 اگر شخص رامانده باشد حیات.
 کسی گفت «صندل بمالش به درد»
 ولیکن مکن با قضا پنجه تیز.
 بدن تازه روی است و پاکیزه شکل.
 که با هم نسازند طبع و طعام.
 مرگب از این چار طبع است مرد.
 ترازوی عدل طبیعت شکست.
 تف معده جان در خروش آورد.
 تن نازنین را شود کار خام.
 که پیوسته با هم نخواهند ساخت.
 که لطف حقت میدهد پرورش.
 نهی حق شکرش نخواهی گزارد.
 خدا را ثنا گوی و خود رامبین.
 نه پیوسته اقطاع او خورده ای.
 گدا را نباید که باشد غرور.
 پس این بنده بر آستان سر نهاد.

گر از حق نه توفیق خیری رسد
 زبان را چو دیدی که اقرار داد
 در معرفت دیده آدمی است
 کیات فهم بودی نشیب و فراز
 سر آورد دست از عدم در وجود
 وگر نه کی از دست جود آمدی
 به حکمت زبان داد و گوش آفرید
 اگر نه زبان قصه برداشتی
 وگر نیستی سعی جاسوس گوش
 مرا لفظ شیرین خواننده داد
 مدام این دو چون حاجبان بردند
 چه اندیشی از خود که «فعلم نکوست»
 برد بوستانبان به ایوان شاه

کی از بنده خیری به غیر ی رسد
 نگر تا زبان را که گفتار داد
 که بگشوده بر آسمان وزمی است
 گر این در نگر دی به روی تو باز
 در این جود بنهاد و در آن سجود
 محال است کز سر سجود آمدی
 که باشند صندوق دل را کلید
 کس از سر دل کی خبر داشتی
 خبر کی رسیدی به سلطان هوش
 تو را سمع درآک داننده داد
 ز سلطان به سلطان خبر می برند
 از آن درنگه کن که توفیق اوست
 به نوباوه گل هم ز بوستان شاه
 مثل سرگذشت

بتی دیدم از عاج در سومنات
 چنان صورتش بسته تمثالگر
 زهر ناحیت کاروانها روان
 طمع کرده رایان چین و چکل
 زبان آوران رفته از هر مکان
 فروماندم از کشف آن ماجرا
 مغی را که با من سروکار بود

مرصع چو در جاهلیت منات
 که صورت نبند از آن خوبتر
 به دیدار آن صورت بیروان
 چو سعدی و فازان بت سنگدل
 تضرع کنان پیش آن بی زبان
 که «حیی جمادی پرستد چرا»
 نکوگوی وهم حجره و یار بود

به نرمی بپرسیدم «ای برهمن
 که مدهوش این ناتوان پیکرند.
 نه نیروی دستش نه رفتار پای،
 نبینی که چشمانش از کهر باست.
 بر این گفتم آن دوست دشمن گرفت.
 مغان را خبر کرد و پیران دیر.
 فتادند گبران پازند خوان
 چو آن راه کژییشان راست بود
 که مرد ارچه دانا و صاحب دل است
 فروماندم از چاره همچون غریق.
 چو بینی که جاهل به کین اندر است
 مهین برهمن را ستودم بلند
 مرا نیز بانفش این بت خوش است.
 بدیع آدم صورتش در نظر.
 که سالوک این منزلم عنقریب.
 تودائی که فرزین این رقعهای،
 چه معنی است در صورت این صنم
 عبادت به تقلید گمراهی است.
 برهمن زشادی بر افروخت روی.
 سؤال صواب است و فعلت جمیل.
 بسی چون تو گردیدم اندر سفر.

عجب دارم از کار این بقعه من.
 مقید به چاه ضلالت درند.
 کرش بفرنگی بر نخیزد ز جای.
 وفاجستن از زردچشمان خطاست،
 چو آتش شد از خشم و درمن گرفت.
 ندیدم در آن انجمن روی خیر.
 چو سگ درمن از بهر آن استخوان.
 ره راست در چشمشان کز نمود.
 بنزدیک بیدانشان جاهل است.
 برون از مدارا ندیدم طریق.
 سلامت به تسلیم ولین اندر است.
 که «ای پیر تفسیر استاوزند
 که شکلی خوش و قامتی دلکش است.
 ولیکن ز معنی ندارم خبر.
 بد از نیک نادر شناسد غریب.
 نصیحتگر و شاه این بقعه‌ای.
 که اول پرستندگان منم.
 خنک ره روی راکه آگاهی است،
 پسندید و گفت «ای پسندیده گوی
 به منزل رسد هر که جوید دلیل.
 بتان دیدم از خوبستن بیخبر،

جز این بت که هر صبح ز آن جا که هست
 اگر خواهی امشب در اینجا بپاش
 شب آنجا بیوم به فرمان پیر
 شبی همچو روز قیامت دراز
 کشیشان هرگز نیاز زده آب
 مگر کرده بودم گناه عظیم
 همه شب در آن قید غم مبتلا
 که ناگه دهلزن فرو کوفت کوس.
 خطیب سیه پوش شب بی خلاف
 فتاد آتش صبح در سوخته
 تو گفتمی که در خطه زنگبار
 مغان تبه کار ناشسته روی
 کس از مرد در شهر و از زن نماند.
 من از غصه رنجور و از خواب مست
 به یکبار از آنان بر آمد خروش.
 چو بتخانه خالی شد از انجمن
 که «دانم تورا هیچ مشکل نماند.
 چو دیدم که جهل اندر او محکم است
 نیارستم از حق دگر هیچ گفت
 چو بینی زبردست را زوردست
 زمانی به سالوس گریان شدم

بر آرد به یزدان دادار دست.
 که فردا شود بر تو این راز فاش»
 چو بیژن به چاه بلا در اسیر.
 مغان گرد من بی وضو در نماز
 بغلها چو مردار در آفتاب.
 که بر دم در آن شب غذایی الیم.
 یکم دست بردل یکی بر دعا.
 بخواند از قفای بر همین خروس.
 بر آورد شمشیر روز از غلاف.
 به يك دم جهانی شد افروخته.
 زيك گوشه ناگه در آمد تبار.
 پدید آمدند از درودشت و کوی.
 در آن بتکده جای از زن نماند.
 که ناگاه تمثال برداشت دست.
 تو گفتمی که دریا بر آمد به جوش.
 بر همین نکه کرد خندان به من
 حقیقت عیان گشت و باطل نماند.
 خیال محال اندر او آمد غم است.
 که حق زاهل باطل بیاید نهفت.
 نه مردی بود پنجه خود شکست.
 که «من ز آنچه گفتم پشیمان شدم»

به گریه دل کافران کرد میل.
 دویدند خدمت کنان سوی من.
 شدم عذر گویان بر شخص عاج
 بتك رایگی بوسه دادم به دست.
 به تقلید کافر شدم روز چند
 چو دیدم که در دیر گشتم امین
 در دیر محکم بیستم شبی
 نگه کردم از زیر تخت و زبر.
 پس پرده مطرائی آذرپرست
 به فورم در آن حال معلوم شد
 که ناچار چون درکشد ریسمان
 برهن شد از روی من شرمسار.
 بتازید و من در پی اش تاختم.
 که دانستم ارزنده آن برهن
 پسندد که از من برآید دمار
 چو از کار مفسد خیر یافتی
 که گر زنده اش مانی آن بی هنر
 اگر سر به خدمت نهد بر درت
 فریبنده را پای در پی منه.
 تمام اش بکشتم به سنگ آن خبیث
 چو دیدم که غوغایی انکیختم

عجب نیست سنگ اربگرد به سیل
 به عزت گرفتند بازوی من.
 به کرسی زرکوب بر تخت ساج
 که لعنت بر او بادو بر بت پرست
 برهن شدم در مقالات زند.
 نگنجیدم از خرّمی در زمین.
 دویدم چپ و راست چون عفری.
 یکی پرده دیدم مکمل به زر
 مجاور سر ریسمانی به دست.
 چو داود کآهن بر او موم شد
 بر آرد صنم دست بر آسمان.
 که شنعت بود بخیه بر روی کار.
 نگون اش به چاه اندر انداختم.
 بماند کند سعی در خون من.
 مبادا که سرش شود آشکار.
 زیایش در افکن چو دریافتی.
 نخواهد تو را زندگانی دگر.
 وگر دست یابد بپر د سرت.
 چو رفتی و دیدی امانش مده.
 که از مرده دیگر نیاید حدیث.
 رها کردم آن بوم و بگریختم.

ز شیران بپرهیز اگر بخردی.
 چو کشتی در آن خانه دیگر مپای.
 گریز از محلت. که گرم اوفتی.
 چو افتاد دامن به دندان بگیر.
 که چون پای دیوار کندی مایست.
 وز آنجا به راه یمن تاحجیز.

مدح

دهانم جز امروز شیرین نگشت.
 که مادر تراید چو او قبل و بعد،
 در این سایه گستر پناه آمدم.
 خدایا تو این سایه پاینده دار.
 که در خورد اکرام و انعام خویش.
 و گر پای گردد به خدمت سرم.

حکمت

هنوزم به گوش است آن پندها.
 بر آرم به درگاه دانای راز
 کند خاک در چشم خود بینی ام.
 به نیروی خود بر نیفراشتم.
 که سر رشته از غیب درمی کشند.
 نه هر کس تواناست بر کار نیک.
 نشاید شدن جز به فرمان شاه.

چو اندر نیستانی آتش زدی
 مکش بچّه مار مردم گزای.
 چو زنبور خانه بیاشوفتی
 به چابکتر از خود مینداز تیر.
 در اوراق سعدی چو این پند نیست
 به سند آدم بعد از آن رستخیز

از آن جمله تلخی که بر من گذشت
 در اقبال و تأیید بوبکر سعد
 ز جور فلک دادخواه آمدم.
 دعاگوی این دولتم بنده وار
 که مرهم نهادم نه در خورد ریش.
 کی این شکر نعمت به جای آورم

فرج یافتم بعد از آن بندها.
 یکی آن که هر گه که دست نیاز
 به یاد آید آن لعبت چینی ام.
 بدانم که دستی که برداشتم
 نه صاحب دلان دست برمی کشند.
 در خیر باز است و طاعت و لیک
 هم این است مانع که در بارگاه

کلید قدر نیست در دست کس .
 پس ای مرد پوینده در راه راست
 چو در غیب نیکو نهادت سرشت
 ز زنبور کرد آن حلاوت پدید
 چو خواهد که ملک تو ویران کند
 و گر باشدش بر تو بخشایشی
 تکبیر مکن بر ره راستی .
 سخن سودمند است اگر بشنوی.
 مقامی بیابی گرت ره دهند
 ولیکن نباید که تنها خوری.
 فرستی مگر رحمتی در پی‌ام.

توانای مطلق خدای است و بس .
 تورا نیست منت. خداوند راست.
 نیاید زخوی تو کردار زشت.
 هم آن کس که در مار زهر آفرید.
 با بوبکر سعد
 نخست از تو خلقی پریشان کند.
 رساند به خلق از تو آسایشی.
 که دستت گرفتند و برخاستی.
 به مردان رسی گر طریقت روی.
 که بر خوان عزت سماعت نهند.
 ز درویش درمانده یادآوری.
 که بر کرده خویش واثق نی‌ام.

باب نهم

توبه و راه صواب

مگر خفته بودی که بر باد رفت.	الای که عمرت به هفتاد رفت
به تدبیر رفتن نیرداختی.	همه برگ بگردن همی ساختی.
منازل به اعمال نیکو دهند.	قیامت که بازار مینو نهند
اگر مفلسی شرمساری بری.	بضاعت به چندان که آری بری.
تهیدست را دل پراکنده تر.	که بازار چندان که آکنده تر
دلت ریش سر پنجه غم شود.	ز پنجه درم پنج اگر کم شود
غنیمت شعر پنج روزی که هست.	چو پنجاه سالت برون شد زدست
به فریاد و زاری فغان داشتی	اگر مرده مسکین زبان داشتی
لب از ذکر چون مرده برهم مخفت.	که دای زنده چون هست امکان گفت
توباری دمی چند فرصت شمار»	چو ما را به غفلت بشد روزگار
مثل	
جوانان نشستم چندی به هم،	شبی در جوانی وطیب نعم
زشوخی در افکنده غلغل به کوی.	چو بلبل سرایان چو گل تازه روی

جهان‌دیده پیری ز ما برکنار
 چو فندق دهان از سخن بسته بود.
 جوانی فرا رفت که ای پیر مرد
 دمی سر بر آرزو از گریبان غم.
 بر آورد سر سالخورد از نهفت.
 چو باد صبا بر گلستان وزد
 چمد تاجوان است و سر سبز خوید.
 بهاران که بار آورد بید مشک
 تزیید مرا با جوانان چمید
 به قید اندرم جرّه بازی که بود
 شمار است نوبت بر این خوان نشست
 چو بر سر نشستات ز پیری غبار
 مرا برف بارید بر پز زاع.
 کند جلوه طاووس صاحب جمال.
 مرا غله تنگ آمد اندر درو.
 گلستان ما را طراوت گذشت.
 مرا تکیه جان پدر بر عصاست.
 گل سرخ رویم نگر ز زتاب.
 مسلم جوان راست بر پای جست
 هوس پختن از کودک ناتمام
 مرا می‌بیاید چو طفلان گریست

ز دور فلک لیل مویش نهار
 نه چون مالب از خنده چون پسته بود.
 چه در کنج حسرت نشینی به درد.
 به آرام دل با جوانان بجم.
 جوابش نگر تاچه پیرانه گفت.
 چمیدن درخت جوان را سزد.
 شکسته شود چون به زردی رسید.
 بریزد درخت کهن شاخ خشک.
 که بر عارض صبح پیری دمید.
 دما دم سر رشته خواهد ربود.
 که ما از تنعم بشستیم دست.
 دگر چشم عیش جوانی مدار.
 نشاید چو بلبل تماشای باغ.
 چه می‌خواهی از باز برکنده بال.
 شما را کنون می‌دمد سبزه نو.
 که گل‌دسته بندد چو پز مرده گشت.
 دگر تکیه بر زندگانی خطاست.
 فرو رفت چون زرد شد آفتاب.
 که پیران بر نداستعانت به دست.
 چنان زشت نبود که از پیر خام.
 ز شرم گناهان، نه طفلانه زیست.

نکو گفت لقمان که «نازیستن
هم از بامدادان در کلبه بست
جوان تا رساند سیاهی به نور

به از سالها در خطا زیستن «
به ارسود و سرمایه دادن زدست.
برد پیر مسکین سپیدی به گور.

مثل

کهنسالی آمد به نزد طبیب
که «دستم به رگ بر نه‌ای نیکرای
بدان ماند این قامت خفته‌ام
بدو گفت «دست از جهان بر گسل.
نشاط جوانی ز پیران مجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای
چو دوران عمر از چهل درگذشت
بباید هوس کردن از سر بدر

ز نالیدنش تا به مردن قریب
که پایم همی بر نیاید ز جای.
که گویی به گل در فرو رفته‌ام
که پایت قیامت بر آید ز گل.
که آب روان باز ناید به جوی.
در ایام پیری به هوش باش و رای.
مزن دست و پا. کآبت از سر گذشت.
که دور هوسبازی آمد به سر «

حکمت

نشاط آن‌که از من رمیدن گرفت
به سبزه کجا تازه گردد دلم
تفریح‌کنان در هوی و هوس
کسانی که از ما به غیب اندرند
دریغا که فصل جوانی برفت.
دریغا چنان روح پرور زمان
زسودا که آن پوشم و این خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم.
چه خوش‌گفت با کودک آموزگار

که شام سپیده دمیدن گرفت.
که سبزه بخواهد دمید از گلم.
گذشتیم بر خاک بسیار کس.
بیایند و بر خاک ما بگذرند.
به لهو و لعب زندگانی برفت.
که بگذشت بر ما چو برق‌یمان.
نپرداختم تا غم دین خورم.
ز حق دور ماندیم و غافل شدیم.
که «کاری نکردی و شد روزگار «

دریغا که بگذشت عمر عزیز.
 جوانا ره طاعت امروز گیر.
 فراغ دلت هست و نیروی تن.
 قضا روزگاری زمن در ربود
 من آن روز را قدر نشناختم.
 چه کوشش کند پیرخر زیر بار.
 شکسته قدح ور بیندند چست
 کنون کاو فتادت به غفلت زدست
 که گفتت به جیحون بینداز تن.
 به غفلت بدادی زدست آب پاك.
 چو از چابکان در دویدن گرو
 گر آن باد پایان برفتند تیز

شبى خوابم اندر بیابان فید
 شتربائی آمد به هول و ستیز
 مگر دل نهادی به مردن زپس.
 مراهم چو تو خواب خوش دسر است.
 توکز خواب نوشین به بانگ رحیل

فروکوفت طبل شتر ساروان.
 خنک هوشیاران فرخنده بخت

بخواهد گذشت این دم چند نیز.
 که فردا نیاید جوانی زپیر.
 چومیدان فراخ است گویی بز.
 که هر روزش ازپی شب قدر بود.
 بدانستم اکنون که درباختم.
 تومی رو که بر بادپایی سوار.
 نیاورد خواهد بهای درستی.
 طریقی ندارد مگر بازبست.
 چو افتاده ای دست و پایی بز.
 چه چاره کنون جز تیمم به خاک.
 نبردی، هم افتان و خیزان برو.
 تویی دست و پای از نشستن بخیز.
 مثل سرگذشت

فرو بست پای دویدن به قید.
 زمام شتر بر سرم زد که «خیز»
 که برمی نخیزی به بانگ جرس.
 ولیکن بیابان به پیش اندر است.
 نخیزی دگر کی رسی در سبیل»
 حکمت

به منزل رسید اول کاروان.
 که پیش از دهلزن بسازند رخت.

به ره خفتگان تا بر آرند سر
 سبق برد رهرو که برخاست زود.
 کنون باید ای خفته بیدار بود.
 چو شیبات در آمد به روی شباب
 من آن روز برکندم از عمر امید
 گذشت آنچه در ناصوابی گذشت.
 کنون وقت تخم است اگر پروری
 به شهر قیامت مرو تنگدست.
 گرت چشم عقل است، تدبیر گور
 به مایه توان ای پسر سود کرد.
 کنون کوش کآب از کمر در گذشت
 کنونت که چشم است اشکی بیار،
 نه پیوسته باشد روان در بدن.
 کنون بایدت عذر تقصیر گفت.
 ز داندگان بشنو امروز قول.
 غنیمت شمار این گرامی نفس.
 مکن عمر ضایع به افسوس و حیف
 قضا زنده‌ای را رگ جان برید.
 چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش
 ز دست شما مرده بر خویشتن

نیند ره رفتگان را اثر.
 پس از نقل بیدار بودن چه سود.
 چو مرگ اندر آرد خوابت چه سود.
 شبت روز شد. دیده بر کن ز خواب.
 که افتادم اندر سیاهی سفید.
 وراین نیز دم در نیابم گذشت.
 ورامیدواری که خرمن بری.
 که وجهی ندارد به حسرت نشست.
 کنون کن که چشمت نخورده است مورد.
 چه سود افتد آن را که سر مایه خورد.
 نه وقتی که سیلاب از سر گذشت.
 زبان در دهان است عذری بیار.
 نه همواره گردد زبان در دهن.
 نه چون نفس ناطق زگفتن بخفت.
 که فردا نکیرت بپرسد به هول.
 که بی مرغ قیمت ندارد قفس.
 که فرصت عزیز است و الوقت سیف.
 مثل
 دگر کس به مرگش گریبان درید.
 چو فریاد و زاری رسیدش به گوش
 گرش دست بودی دریدی کفن

که «چندین ز تیمار مرگم میبچ
فراموش کردی مگر مرگ خویش

که روزی دوپیش از تو کردم بسیج
که مرگ منت نانتوان کردوریش،
حکمت

محقق که بر مرده ریزد گلش
ز هجران طفلی که در خاک رفت
تو پاک آمدی. بر حذر باش و پاک.
کنون باید این مرغ را پای بست.
نشستی به جای دگر کس بسی.
اگر پهلوانی وگر تیغ زن
خروخش اگر بگسلاند کمند
تورا نیز چندان بود دست زور
منه دل بر این سالخورده مکان
چودی رفت و فردا نیامد به دست

نه بروی که بر خود بسوزد دلش.
چه نالی که پاک آمد و پاک رفت.
که تنک است ناپاک رفتن به خاک.
نه آن که سر رشته بردت زد دست.
نشیند به جای تو دیگر کسی.
نخواهی بدر بردن الا کفن.
چو در ریگ ماند شود پای بند.
که پایت نرفته است در ریگ گور.
که گنبد نباید بر او گردکان.
حساب از همین يك نفس کن که هست.
مثل

فرورفت جم را یکی نازنین.
به دخمه در آمد پس از چند روز
چو پوسیده دیدش حریر کفن
«من از کرم برکنده بودم به زور.

کفن کرد چون کرم اش ابریشمین.
که بروی بگرید به زاری و سوز.
به فکرت چنین گفت با خویشتن.
بکنند از او باز کرمان گور».
مثل

دویتم جگر کرد روزی کباب
«دریغا که بی ما بسی روزگار

که می گفت گوینده ای با رباب
بروید گل و بشکفتد نوبهار.

بسی تیر و دی ماه و اردی بهشت

بیاید که ما خاک باشیم و خشت،

یکی پارسا سیرت حق پرست

مثل

فتادش یکی خشت زرین به دست.

سر هوشمندش چنان خیره کرد

که سودا دل روشن اش تیره کرد.

همه شب در اندیشه که این گنج و مال

در او تازیم ره نیابد زوال.

دگر قامت عجزم از بهر خواست

نباید بر کس دو تا کرد و راست.

سرایی کنم پای بستش رخام

در ختان سقفش همه عود خام،

یکی حجره خاص از پی دوستان

در حجره اندر سرا بوستان.

بفرسودم از رقعہ بر رقعہ دوخت.

تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت.

دگر زیر دستان پزندم خورش.

به راحت دهم روح را پرورش.

به سختی بکشت این نمود بستم

روم زین سپس عمقری گستم،

خیالش حرف کرد و کالیوه رنگ،

به مغزش فرو برد خرنجک چنگ.

فراغ مناجات و رازش نماند.

خور و خواب و ذکر و نمازش نماند.

به صحرادر آمد سر از عشوه مست.

که جایی نبودش قرار نشست.

یکی بر سر گور گل می سرشت

که حاصل کند زان گل گور خشت.

به اندیشه لختی فرو رفت پیر

که «ای نفس کوتاه نظر پندگیر.

چه بندی در این خشت زرین دلت.

که یک روز خشتی کنند از گلت.

طمع را نه چندان دهان است باز

که باز نشیند به یک لقمه آز.

بدار ای فرومایه زین خشت دست.

که جی چون نشاید به یک خشت بست.

تو غافل در اندیشه سود و مال

که سرمایه عمر شد پایمال.

غبار هوا چشم عقلمت بدوخت.

سموم هوس کشت عمرت بسوخت.

بکن سرمه غفلت از چشم پاک

که فرداشوی سرمه در چشم خاک

میان دو تن دشمنی بود و جنگ

مثل

شرانکیز بایکدگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا به حدی رمان

که بر هر دو تنک آمدی آس مان

یکی را اجل بر سر آورد جیش

سر آمد براو روزگاران عیش

بد اندیش وی را درون شادگشت

به گورش پس از مدتی برگذشت

شبستان گورش در اندوده دید

که وقتی سرایش ز رانده دید

خرامان به بالینش آمد فراز

همی گفت با خود لب از خنده باز

«خوشا وقت مجموع آن کس که اوست

پس از مرگ دشمن در آغوش دوست

پس از مرگ آن کس نباید گریست

کدروزی پس از مرگ دشمن بزیست

ز روی عداوت به بازوی زور

یکی تخته بر کندش از خاک گور

سر تا جور دیدش اندر مفاک

دو چشم جهان بینش آگنده خاک

وجودش گرفتار زندان گور

تنش طعمه کرم و تاراج مور

چنان تنک اش آگنده خاک استخوان

که از عاج پر تو تیا سرمه دان

ز دور فلک بدر رویش هلال

ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست و سرینجه زورمند

جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش براو رحمت آمد به دل

که بسرشت بر خاکش از گریه گل

پشیمان شد از کرده و خوی زشت

بفرمود بر سنگ گورش نوشت

«مکن شادمانی به مرگ کسی

که دهرت نماند پس از وی بسی»

شنید این سخن عارفی هوشیار

بنالید که «ای قادر کردگار

عجب گرتو رحمت نیاری براو

که بگریست دشمن به زاری براو»

حکمت

که بر وی بسوزد دل دشمنان.
 چو بیند که دشمن ببخشايدم.
 که گویی در او دیده هرگز نبود.
 مثل سرگذشت

به گوش آمدم ناله‌ای درد ناک
 که چشم و بنا گوش و روی است و بر،
 مثل سرگذشت

پی کاروانی گرفتم سحر.
 که در چشم مردم جهان تیره کرد.
 به معجز غبار از پدر می زدود.
 که داری دل آشفته از مهر من.
 که بازش به معجز توان پاک کرد،

حکمت

که هر ذره از ما به جایی برد.
 دوان میبرد تا به سر شیب گور.
 عنان باز نتوان گرفت از نشیب.
 که جان تو مرغی ست نامش نفس.
 دگر ره نگردد به سعی تو صید.
 دمی پیش دانا به از عالمی ست.
 در آن دم که میرفت و عالم گذاشت

تن ما شود نیز روزی چنان
 مگر در دل دوست رحم آیدم
 به جایی رسد کار سر دیر و زود

زدم تیشه يك روز بر تل خاك.
 که «زنهار. اگر مردی آهسته تر.

شبی خفته بودم به عزم سفر
 بر آمد یکی سهمگین باد و گرد
 به ره بر یکی دختر خانه بود.
 پدر گفتش «ای نازنین چهر من
 نه چندان نشیند در این دیده گرد

بر این خاك چندان صبا بگذرد
 تو را نفس رعنا چو سرکش ستور
 اجل ناگهت بگسلاند رکیب.

خبرداری ای استخوانی قفس
 چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید
 نگهدار فرصت. که عالم دمی ست.
 سکندر که بر عالمی حکم داشت

میسر نبودش کز او عالمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت.
چرا دل بر این کاروانگه نهیم
پس از ما بسی گل دهد بوستان.
دل اندر دلارام دنیا میند.
چو در خاکدان لحد خفت مرد
سر از جیب غفلت بر آور کنون
نه چون خواهی آمد به شیراز در
پس ای خاکسار گنه عنقریب
بران از دوسر چشمه دیده جوی.

ز عهد پدر یاد آرم همی
که در طفلی ام لوح و دفتر خرید.
بدر کرد ناگه یکی مشتری

چو شناسد انگشتی طفل خرد
تو هم قیمت عمر شناختی
قیامت که نیکان به اعلی رسند
تورا خود بماند سراز ننگ پیش
به داور زکار بدان شرم آر
در آن روز کز فعل پرسند و قول

ستانند و مهلت دهندش دمی.
نماند بجز نام نیکو و زشت.
که یاران برفتند و ما بر رهیم.
نشینند با یکدگر دوستان.
که نشست با کس که دل بر نکند.
قیامت بیفشاند از موی گرد.
که فردا نمائی به حسرت نگون.
سروتن بشویی زگرد سفر.
سفر کرد خواهی به شهر غریب.
ور آلایشی داری از خود بشوی.
مثل سرگذشت

که باران رحمت بر او هر دمی
ز بهرم یکی خاتم زر خرید.
به خرمایی از دستم انگشتی.
حکمت

به خرمایی از وی توانند برد.
که در عیش شیرین بر انداختی.
ز قعر نری تا نریا رسند
که گردت بر آید عملهای خویش.
که در روی نیکان شوی دستگار.
اولو العزم را تن را بلرزد ز هول.

به جایی که دهشت برند انبیا
 زنانی که طاعت به رغبت برند
 تو را شرم ناید ز مردی خویش
 زنان را به عذری معین که هست
 ولیکن به جان سوز دارند و درد
 تو بی عذر یکسو نشینی چوزن.
 مرا خود مبین ای عجب درمیان.
 «چو از راستی بگذری خم بود
 به ناز و طرب نفس پرورده گیر

یکی بچه گرگ می پرورید.
 چو بر پهلوی جان سپردن بنخفت
 «تو دشمن چنین نازنین پروری.

نه ابلیس در حق ما طعنه زد
 فغان از بدیها که در نفس ماست.
 چو ملعون پسند آمدش قهر ما
 کجاسر بر آریم از این عار و ننگ
 نظر دوست نادر کند سوی دوست
 گرت دوست باید کز او برخوردی
 روا دارد از دوست ییگانگی

تو عذر گناهان چه داری . بیا.
 ز مردان ناپارسا بگذرند.
 که باشد زنان را قبول از تویش.
 زطاعت بدارند گه گاه دست.
 که با خون سرخند و رخسار زرد.
 رو ای کم ز زن. لاف مردی مزن.
 بین تا چه گفتند پیشینیان.
 چه مردی بود کز زنی کم بود،
 به ایام دشمن قوی کرده گیر.
 مثل

چو پرورده شدخواجه را بردرید.
 زبان آوری بر سرش رفت و گفت
 ندانی که ناچار زخمش خوری،
 حکمت

که «ز آنان نیاید بجز کار بد،
 که ترسم شود ظن ابلیس راست.
 خدایش بینداخت از بهر ما.
 که با او به صلح ایم و با حق به جنگ،
 چو در روی دشمن بود روی دوست.
 نباید که فرمان دشمن بری.
 که دشمن گزیند به همحانگی.

نبینی که کمتر نهد دوست پای
به سیم سیه تاچه خواهی خرید
چو بیند که دشمن بود درسرای
که خواهی دل از مهر یوسف برید
مثل

یکی برد بر پادشاهی ستیز
گرفتار در دست آن کینه توز
به دشمن سپزدش که «خونش بریز»
همی گفت با خود به زاری و سوز
کی از دست دشمن جفا بردمی
«اگر دوست بر خود نیازدمی»
حکمت

بهل تا که دشمن بدزدش پوست
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد
رفیقی که بر خود بیازرد دوست
که دشمن نیارد نکه در تو کرد
تو بادوست یکدل شوویک سخن
نپندارم این زشت نامی نکوست
مثل

یکی مال مردم به تلبیس خورد
چنین گفتش ابلیس اندر رهی
چو بر خاست لعنت بر ابلیس کرد
که «هرگز ندیدم چو تو ابلهی
تورا با من است ای فلان آشتی»
به جنگم چرا گردن افراشتی»
حکمت

دریغ است فرموده دیو زشت
روا داری از جهل و بی باکیت
که دست ملک بر تو خواهد نوشت
که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی به دست آروصلحی بجوی
که یک لحظه صورت نبند امان
چو پیمانہ پرشد به دور زمان
چو بیچارگان دست زاری بر آر
اگر دست قدرت نداری به کار

گرت رفت از اندازه بیرون بدی
 فراشو چو بینی در صلح باز.
 فروریز بارگنه ای پسر
 پی نیکمردان بیاید شتافت
 ولیکن تو دنبال دیو خسی .
 بیمبر کسی را شفاعتگر است
 ره راست رو تا به منزل رسی.
 چو گاوی که عصار چشمش بیست

چو گفتمی که «بدرفت» نیک آمدی.
 که ناگاه در بر تو گردد فراز .
 که حمّال عاجز بود در سفر.
 که هر ك این سعادت طلب کردیافت.
 ندانم که در صالحان کی رسی.
 که بر جاده شرع پیغمبر است.
 تو برره نه‌ای. زین قبل واپسی.
 دو ان تا به شب‌ها همانجا که هست.

مثل

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت .
 یکی منع کردش که «تبت یداك»
 مرا رفتی در دل آمد بر این
 در آن جای پاکان امیدوار
 بهشت آن ستاند که طاعت برد.

چه بودش ز آلائش خود شگفت.
 مرو دامن آلوده در جای پاك»
 که «پاك است و خرّم بهشت برین.
 گل آلوده معصیت را چه کار .
 که را نقد باید بضاعت برد»

اندرز

برو. دامن از گرد زلت بشوی.
 مگو مرغ دولت ز قیدم بجست.
 وگر دیر شد گمر و باش وچست.
 هنوزت اجل دست خواهش نبست.
 مخسب‌ای گنه‌کرده خفته. خیز.
 که حکم ضرورت بود کآب روی

که ناگه ز بالا بیندند جوی.
 هنوزش سر رشته داری به دست.
 ز دیر آمدن غم ندارد درست.
 برآور به درگاه دادار دست.
 به عذر گنه آب چشمی بریز.
 بریزند باری بر این خاك کوی.

کسی را که هست آبروی از تو بیش.
روان بزرگان شفیع آورم.
مثل سرگذشت

که عیدی برون آمدم با پدر.
وز آشوب خلق از پدر گم شدم.
پدر ناگهانم بمالید گوش
نکفتم که دستم ز دامن مدار،
اندرز

که مشکل توان راه نادیده برد.
برو، دامن راه دانان بگیر.
چو کردی زهبت فروشوی دست.
که عارف ندارد زدیروزه تنگ.
مشایخ چو دیوار مستحکم اند.
که خود استعانت به دیوار برد.
که در حلقه پارسایان نشست.
که سلطان ندارد از این درگیر.
که گردآوری خرمن معرفت.
بابزرگان دین

چو فردا نشینید برخوان قدس.
که صاحب مروت نراند طفیل.
حکمت

که فردا نماند ره بازگشت.

چو آبت نماند شفیع آریش،
به قهر ابراند خدای از درم

همی یاد آرم ز عهد صغر
به بازیچه مشغول مردم شدم.
بر آوردم از بیقراری خروش.
که «ای شوخ چشم آخرت چندبار

به تنها نداند شدن طفل خرد.
توهم طفل راهی به سعی ای فقیر.
مکن با فرومایه مردم نشست.
به فترک نیکان در آویز چنگ.
میریدان به قوت ز طفلان کم اند.
بیاموز رفتار از آن طفل خرد
ز زنجیر ناپارسایان برست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت

الا ای مقیمان محراب انس
متابید روی از گدایان خیل.

کنون با خرد باید انباز گشت.

مثل

ز تیمار دی خاطر آسوده کرد.
 نکو نبخت کالیوه خرمین بسوخت.
 که یک جوز خرمین نمادش به دست
 یکی گفت پرورده خویش را
 به دیوانگی خرمین خود مسوز»

حکمت

تو آنی که در خرمین آتش زدی.
 پس از خرمین خویشتن سوختن.
 مده خرمین نیکنایم به باد.
 از او نیک بختان بگیرند پند.
 که سودی ندارد فغان زیر چوب.
 که فردا نمائی خجل در برت.

مثل

گذر کرد بروی نکو محضری.
 که «آوخ خجل گشتم از شیخ کوی»
 بر او بر بشورید و گفت «ای جوان
 که حق حاضر و شرم داری زمین.
 برو جانب حق نگه دار و بس.
 که شرمت ز بیگانگان است و خویش»

مثل

به دامان یوسف در آویخت دست.

یکی غله مرداد مه توده کرد.
 شبی مست شد و آتشی بر فروخت.
 دگر روز در خوشه چینی نشست.
 چو سرگشته دیدند درویش را
 «نخواهی که باشی چو این تیره روز.

گر از دست شد عمرت اندر بدی
 فضیحت بود خوشه اندوختن
 مکن جان من تخم دین و رزوداد.
 چو برگشته بختی در افتد به بند
 تو پیش از عقوبت در عفو کوب.
 بر آرز از گریبان غفلت سرت

یکی متفق بود بر منکری.
 نشست از خجالت عرق کرده روی
 شنید این سخن پیر روشن روان.
 بیاید همی شرمت از خویشتن
 نیاسایی از جانب هیچ کس.
 چنان شرم دار از خداوند خویش

زلیخا چو گشت از می عشق مست

که چون گرگ در یوسف افتاده بود.
 براو معتکف بامدادان و شام.
 «مبادا» که «زشت آیدش در نظر»
 به سر بر ز نفس ستمگاره دست.
 که «ای سست پیمان سرکش در آی»
 به تندی پریشان مکن وقت خوش،
 که «برگر دو ناپاکی از من مجوی»
 مرا شرم باید ز پروردگار،
 اندرز

چو سرمایه عمر کردی تلف.
 وز او عاقبت زرد رویی برند.
 که فردا نماند مجال سخن.
 چو زشتش نماید بپوشد به خاک.
 ترسی که بر وی فتد دیده ها.
 که از خواجه آبق شود چندگاه.
 به زنجیر و بندش نیارند باز.
 که از وی گزیرت بود یا گریز.
 نه آن که منشور گرد کتاب.
 که پیش از قیامت غم خویش خورد.
 شود روشن آینه دل به آه.

چنان دیو شهوت رضا داده بود
 بتی داشت بانوی مصر از رخام
 در آن لحظه رویش بپوشید و سر
 غم آلوده یوسف به کنجی نشست
 زلیخا دو دستش بیوسید و پای
 به سندان دلی روی درهم مکش.
 روان گشت اش از دیده بر چهره جوی
 تو از روی سنگی شدی شرمسار.

چه سود از پشیمانی آید به کف
 شراب از پی سرخ رویی خوردند
 به عذر آوری خواهش امروز کن.
 پایدی کند گربه بر جای پاک.
 تو آزادی از ناپسندیده ها.
 بر اندیش از آن بنده پرگناه
 اگر باز گردد به صدق و نیاز
 به کین آوری با کسی در ستیز
 کنون کرد باید عمل را حساب
 کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد
 گر آینه از آه گردد سیاه

بترس از گناهان خویش این نفس

که روز قیامت نترسی ز کس.

غریب آمدم در سواد حبش
به ره بر یکی صهه دیدم بلند
بسیح سفر کردم اندر نفس.
یکی گفت «این بندیان شبروند.
چو بر کس نیاید ز دستت ستم

مثل سرگذشت

دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
تنی چند مسکین در او پای بند.
بیابان گرفتم چو مرغ از قفس.
نصیحت نگیرند و حق نشنوند.
تو را اگر جهان شهنه گرد چه غم؟
حکمت

نکونام را کس نگیرد اسیر.
نیاورده عامل غش اندر میان
وگر عفتش را فریب است زیر
چو خدمت پسندیده آرم به جای
اگر بنده کوشش کند بنده وار
وگر کند رای است در بندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری.

بترس از خدای و مترس از امیر.
نیندیشد از رفع دیوانیان.
زبان حسیب اش نگردد دلیر.
نیندیشم از دشمن تیره رای.
عزیزش بدارد خداوندگار.
ز جاننداری افتد به خر بندگی.
که گر باز مانی ز دد کمتری.

مثل

بزد تا چو طبلش بر آمد فغان.
بر او پارسایی گذر کرد و گفت.
گناه آبرویت نبردی به روز؟

یکی را به چوگان مه دامغان
شب از بیقراری نیارست خفت.
«به شب گر بپردی بر شهنه سوز

حکمت

که شبها به درگه برد سوز دل.

کسی روز محشر نگردد خجل

اگر هوشمندی ز داور بخواه
 هنوز از سر صلح داری چه بیم .
 کربمی که او کردت از نیست هست
 اگر بنده‌ای دست حاجت بر آر،
 نیامد بدین در کسی عذرخواه
 نریزد خدای آب روی کسی
 به صنعا درم طفلی اندر گذشت.
 قضا نقش یوسف جمالی نکرد
 در این باغ سروی نیامد بلند
 نهالی به سی سال گردد درخت .
 عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت
 به دل گفتم «ای تنگ مردان بمیر.
 زسودا و آشفگی بر قدش
 زهولم در آن جای تاریک و تنگ
 چو باز آمدم زان تغیر به هوش
 «گرت وحشت آمد ز تاریک جای
 شب گور خواهی مثور چو روز .
 تن کار کن می بلسرزد ز تب
 گروهی فراوان طمع ظنّ برند
 بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند.

شب توبه تقصیر روز گناه .
 در عذر خواهان بندد کریم .
 عجب گر بیفتی نگیرد دست .
 وگر شرمسار آب حسرت بیار .
 که سیل ندامت نشست اش گناه .
 که ریزد گناه آب چشمش بسی .
 مثل سرگذشت
 چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت .
 که ماهی گورش چو یونس نخورد .
 که باد اجل بیخس از بن نکند .
 زیخس بر آرد یکی باد سخت .
 که چندین گل اندام دروی بخت .
 که کودک رود پاک و آلوده پیر .
 بر انداختم سنگ از مرقدش .
 بشورید حال و بگردید رنگ .
 ز فرزند دلبندم آمد به گوش
 بهش باش و با روشنایی در آی ،
 حکمت
 از اینجا چراغ عمل بر فروز .
 مبادا که نخلش نیارد رطب .
 که گندم نیفشانده خرمن برند .
 کسی برد خرمن که تخمی فشانند .

باب دهم

مناجات

ییا تا بر آریم دستی ز دل.
به فصل خزان در نبینی درخت
بر آرد تهی دستهای نیاز.
قضا خلعت نوبهارش دهد.
مپندار از آن در که هرگز نیست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز.
چو شاخ برهنه بر آریم دست.
خداوندگارا نظر کن به جود
گناه آمد از بنده خاکسار
کریمما به رزق تو پرورده ایم.
نگردد ز دنبال بخشنده باز.
چو ما را به دنیا تو کردی عزیز
به عقبی همین چشم داریم نیز.

عزیزی و خواری تو بخشی و بس.
 خدایا به عزّت که خوادم مکن.
 مرا شرمساری ز روی تو بس.
 مسلط مکن چون منی بر سرم.
 به گیتی بترزین نباشد بدی
 گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای
 اگر تاج بخشی سرافرازدم.
 مثل

تم می بلرزد چو یاد آورم
 همی گفت افسرده و دل‌فگار
 به لطفم بخوان و مران از درم.
 تودانی که مسکین و بیچاره‌ام
 نمی‌تازد این نفس سرکش چنان
 که بانفس و شیطان بر آید به زور.
 به مردان راحت که راهی بده
 مناجات

خدایا به ذات خداوندیت
 به لیتیک حجّاج بیت‌الحرام
 به تکبیر مردان شمشیرزن
 به طاعات پیران آراسته
 به اوصاف بی مثل و مانندیت
 به مدفون یثرب علیه السلام
 که مرد و غا را شمارند زن
 به صدق جوانان نوحاسته.

که ما را در آن ورطه يك نفس
 امید است از آنان که طاعت کنند
 به پاکان کز آلاپشم دور دار.
 به پیران پشت از عبادت دوتا
 که چشم ز روی سعادت میند
 چراغ یقینم فرا راه دار.
 بگردان ز نا دیدنی دیده‌ام.
 من آن ذره‌ام در هوای تو نیست.
 ز خورشید لطف شعاعی بسم.
 بدی را نکه کن که بهتر کس است.
 مرا گر بگیری به انصاف و داد
 خدایا به ذلت مران از درم.
 ور از جهل غایب شدم روز چند
 چه عذر آرم از ننگ تردامنی
 فقیرم . به جرم گناهم مگیر .
 چرا باید از ضعف حالم گریست .
 خدایا به غفلت شکستیم عهد .
 چه برخیزد از دست تدبیر ما .
 همه هر چه کردم تو برهم زدی .
 نه من سر ز حکمت بدر می برم .
 ز ننگ دوگفتن به فریاد رس .
 که بی طاعتان را شفاعت کنند .
 وگر زلّتی رفت معذور دار .
 ز شرم گنه دیده بر پشت پا
 زبانم به وقت شهادت میند .
 ز بد کردنم دست کوتاه دار .
 مده دست بر ناپسندیده‌ام .
 وجود وعدم ز احتقارم یکیست .
 که جز در شاعت نبیند کسم .
 گدا را ز شاه التفاتی بس است .
 بنالم که «غفوم نه این وعده داد»
 که صورت نبندد در دیگرم .
 کنون کآدمم در به رویم میند .
 مگر عجز پیش آورم ک «ای غنی
 غنی را ترحم بود بر فقیر»
 اگر من ضعیفم پناهم قویست .
 چه زور آورد با قضا دست جهد .
 همین نکته بس عذر تقصیر ما .
 چه قوت کند با خدایی خودی .
 که حکمت چنین میرود بر سرم .

مثل

جوابی بگفت اش که حیران بماند.
که عیبم شماری که بد کرده ام.
نه آخر منم زشت و زیبا نگار،

مناجات

نه کم گرددای بنده پرور، نه بیش.
توانای مطلق تویی. من کیم.
وگر کم کنی بازماندم ز سیر.
کجا بنده پرهیزگاری کند.

مثل

که شب توبه کرد و سحر که شکست
که پیمان مابی ثبات است و سست،

مناجات

به نورت که فردا به نارم مسوز.
غبار گناهم بر افلاک رفت.
که در پیش باران نباید غبار.
ولیکن به ملک دگر راه نیست.
تو مرهم نهی بردل خستگان.

مثل

بتی را به خدمت میان بسته بود.
قضا حالتی صعبتش آورد پیش.
بغلّید بیچاره بر خاک دیر

سیه چرده ای را یکی زشت خواند.
«نه من صورت خویش خود کرده ام
تورا با من ارزشت رویم چه کار.

از آنم که بر سر نبستی زپیش
تو دانایی آخر که قادر نیم.
گرم ره نمایی رسیدم به خیر.
جهان آفرین گر نه یاری کند

چه خوش گفت درویش کوتاه دست
دگر او توبه بخشد بماند درست

به حَقّت که چشمم ز باطل بدوز
ز مسکینی ام روی بر خاک رفت.
تو یک نوبت ای ابن رحمت بیار
ز جرمم در این مملکت جاه نیست.
تو دانی ضمیر زبان بستگان.

مغی در به روی از جهان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش
به پای بت اندر به امید خیر

که «درمانده‌ام. دست‌گیر ای صنم
 بزارید در خدمتش بارها
 بتی چون برآرد مهمات کس
 بر آشفته که «ای پای‌بند ضلال
 مهمی که در پیش دارم برآر
 هنوز از بت‌آلوده رویش به‌خاک
 حقایق‌شناسی در آن خیره شد.
 که «سرگشته‌ی دون باطل‌پرست
 دل از کفر و دست از خیانت‌نشست.
 فرورفت خاطر در این مشکلتش
 که «پیش صنم پیر ناقص عقول
 گر از درگه ما شود نیز رَد
 دل اندر صمد بایده‌ای دوست بست.
 مجال است اگر سر بر این در نهی
 خدایا مقصّر به‌کار آمدیم.
 شنیدم که مستی ز تاب نبید
 بنالید بر آستان کرم
 مؤذن‌گریبان گرفتش که «هین.
 چه شایسته کردی که خواهی بهشت.

به جان آمدم. رحم کن بر تنم،
 که هیچش بسامان نشد کارها.
 که نتواند از خود براند مکس.
 به باطل پرستیدمت چند سال.
 و گرنه بخواهم زی‌روردگار.
 که کامش بر آورد یزدان پاک.
 همه وقت صافی براو تیره شد
 هنوزش سر از خمر بتخانه‌مست
 خدایش بر آورد کامی که جست.
 که پیغامی آمد به گوش دلش
 بسی گفت و قولش نیامد قبول.
 پس آن‌گه چه فرق از صنم تاصمد،
 حکمت
 که عاجز تراست از صنم هر که هست.
 که باز آیدت دست حاجت تهی.
 مناجات
 نهید ست و امید وار آمدیم.
 مثل
 به مقصوره مسجدی در دوید.
 که «یارب به فردوس اعلی برم،
 سگ و مسجد. ای فارغ از عقل و دین.
 نمی زبیدت ناز باروی زشت»

چو گفت این سخن مرد بگریست مست
 عجب داری از لطف پروردگار
 تو را می‌نگویم که عذرم پذیر.
 همی شرم دارم ز لطف کریم
 که «از من بدار ای جوانمرد دست.
 که باشد گنهاری امیدوار.
 در توبه باز است و حق دستگیر.
 که خوانم گنه پیش عفوش عظیم،
 مناجات
 چو دستش نگیری نخیزد ز جای.
 خدایا به فضل خودم دست گیر.
 فروماندگی و گناهم ببخش.
 به نابخردی شهره گرداندم.
 که تو پرده پوشی و ما پرده در.
 تو بیننده در پرده ای پرده پوش.
 خداوندگاران قلم درکشند.
 نماند گرفتاری اندر وجود.
 به دوزخ فرست و ترازو مخواه.
 و گر بفگنی بر نگیرد کسم.
 که گیرد چو تورستگاری دهی.
 ندانم کدامین دهندم طریق.
 که از دست من جز کجی بر نخاست.
 که حق شرم دارد ز موی سپید.
 که شرم نمی‌آید از خویشتن.
 کسی را که پیری در آرد زیای
 من آنم زیای اندر افتاده پیر.
 نگویم بزرگی و جاهم ببخش.
 اگر یاری اندک زلل داندم
 تو بینا و ما خائف از یکدگر
 بر آورده مردم ز بیرون خروش
 به نادانی ار بندگان سرکشند
 اگر جرم بخشی به مقدار جود
 و گر خشم گیری به قدر گناه
 گرم دست گیری به جایی رسم.
 که زور آورد گر تو یاری دهی.
 دو خواهند بودن به محشر فریق.
 عجب گر بود راهم از دست راست
 دلم میدهد وقت این نوید
 عجب دارم ار شرم دارد از من

نه یوسف که چندان بلا دید و بند	چو حکمش روان گشت و قدرش بلند
گنه عفو کرد آل یعقوب را .	که معنی بود صورت خوب را .
به کردار بدشان مقید نکرد .	بضاعت مزاجاتشان رد نکرد .
ز لطف همین چشم داریم نیز .	بر این بی بضاعت ببخش ای عزیز .
کس از من سیه نامه تر دیده نیست .	که هیچم فعال پسندیده نیست .
جز آن کاعتماد به یاری توست .	امیدم به آمرزگاری توست .
بضاعت نیاوردم الا امید .	خدایا ز عفو مکن نا امید .